



The vampire diaries Fury

L.J.Smith

Mysticfalls.blogfa.com

خاطرات خون آشام

تخصیص

نوشته می

ال - جی - اسمیت

کاری از وبلاگ

Mysticfalls.blogfa.com

تیم ترجمه

آریانا، اپال، سایه، م - سالواتوره

ویراستاران

ممسا، م - سالواتوره

تابستان ۹۰

فصل اول

الینا به درون چمنزار^۱ قدم گذاشت. زیر پاهایش برگ های پاییزی، یخ زده بودند. تاریکی شب همه جا را در بر گرفته بود و با وجود اینکه طوفان از بین می رفت، جنگل سردتر شده بود. الینا سرما را حس نمی کرد.

به تاریکی اهمیتی نمی داد. مردمک چشمانش گشاد شده و ذرات ریز نور که برای یک انسان نامرئی بودند، به درون چشمش وارد می شدند.

تقریباً به وضوح می توانست دو پیکری را که در زیر درخت بلوط کهنسال با هم مبارزه می کردند، ببیند.

یکی موهای پرپشت تیره ای داشت که با تکان های شدید باد به دریایی از امواج آشفته تبدیل شده بود. کمی از دیگری بلند قد تر بود و با وجود آنکه الینا نمی توانست چهره اش را ببیند، به نوعی می دانست که چشمانش سبز رنگ است.

دیگری نیز موهایی تیره اما مرتب و صاف داشت، تقریباً به شکل موهای یک حیوان. لبانش با خشم و غضب از روی دندان هایش عقب رفته بودند و بدن شکوهمند آسوده اش همچون شکارچی دولا شده بود. چشمانش سیاه بودند.

الینا برای چند لحظه ای بی حرکت، آن ها را نگاه کرد. فراموش کرده که به چه دلیل به اینجا آمده بود. چرا با پژواک هایی از نبرد آن ها در ذهنش، به اینجا کشیده شده بود. این قدر نزدیک بودن به غوغای خشم، نفرت و درد آن ها تقریباً به همان شدت فریاد های خاموششان بود.

آن ها درون مبارزه ای مرگبار گیر افتاده بودند.

با خود فکر کرد: موندنم کدوم یکی پیروز میشه. هر دو زخمی بودند و خون ریزی داشتند و بازوی چپ آن یکی با قد بلندتر، در زاویه ای غیر عادی قرار گرفته بود. با این وجود در همان لحظه دست دیگرش را به کنده ی گره دار درخت بلوط کوبید. خشم او به حدی بود که الینا علاوه بر شنیدن آن، می توانست حسش کند و طعمش را بچشد و هم چنین می دانست این خشم، قدرت فوق العاده ای به او داده است.

و آن گاه الینا به یاد آورد که چرا آمده بود. چطور فراموش کرده بود؟ او صدمه دیده بود. ذهن او الینا را به اینجا فرا خوانده بود و با امواج سراسیمه ی خشم و درد، الینا را خرد کرده بود. به اینجا آمده بود زیرا به او تعلق داشت.

^۱ این کلمه در جلد قبل به صورت مرتع ترجمه شده بود اما متوجه شدیم که معنی چمنزار دقیقتر هست.

دو پیکر اکنون بر زمین یخ زده بودند همچون گرگ ها به هم می پیچیدند و می غریبند. چابک و در سکوت، الینا به سمت آن ها رفت. آن یکی با موهای مجعد و چشمان سبز - /استفن! صدایی در ذهنش زمزمه کرد - در بالا قرار داشت در حالیکه انگشتانش را بر گردن دیگری می خراشید. خشمی در وجود الینا جاری شد. خشم و حس مراقبت. بین آن دو قرار گرفت تا آن دست خفه کننده را بگیرد. تا انگشتانش را بالا بیاورد.

از فکرش نگذشت که برای این کار به اندازه ی کافی قوی نیست. به آن /اندازه قوی بود. همین. وزنش را به یک سمت متمایل کرد و اسیر خود را وحشیانه از رقیبش دور کرد. با سنجشی دقیق بر بازوی زخمی شده اش فرود آمد و او را با صورت بر برگ های لجن مال شده انداخت. سپس از پشت سرش او را به قصد خفه کردن، گرفت.

حمله ی غافلگیرانه ی الینا جواب داد اما هنوز تا شکست او فاصله ی زیادی بود. او با دست سالمش کورکورانه به دنبال گردن الینا بود تا بر آن ضربه بزند. انگشت شستش بر نای الینا فرود آمد .

الینا خود را در حالی یافت که ناگهانی به سمت آن دست یورش برده و با دندان هایش به سمت آن می رفت. ذهنش متوجه نمی شد اما بدنش می دانست که چه باید بکند. دندان هایش همچون اسلحه بودند. گوشت را شکافتند و خون را بیرون کشیدند.

اما او از الینا قوی تر بود. با تکان شانه هایش، حلقه ی دستان الینا بر دور خود را شکست و در حالیکه در چنگ او بود، چرخید و بر زمین پرتش کرد. سپس او بالای سر الینا بود و چهره اش با درنده خویی حیوانی از شکل افتاده بود. الینا هیزی به او کرد و با ناخن هایش به چشمان او حمله ور شد اما او دستش را کنار زد.

او الینا را می کشت. حتی آسیب دیده هم، بسیار قوی تر بود. لبانش عقب رفته بودند تا دندان هایی را که در همان موقع هم دارای لکه های قرمز بودند، نشان دهند. همانند مار کبرایی آماده بود تا حمله کند.

آنگاه متوقف شد. همچنان که بر بالای سر او شناور بود، چهره اش تغییر کرد.

الینا دید که آن چشمان سبز گشاد شدند. مردمک چشمانش که شرورانه به صورت شکاری در آمده بودند، باز شدند. به گونه ای به الینا خیره شده بود انگار اولین بار بود که به درستی می توانست او را ببیند.

چرا /این طوری نگاهش می کرد؟ چرا تمامش نمی کرد؟ اما اکنون دست آهنی که بر بازوانش قرار داشت، سست می شد . غرش حیوانی ناپدید و با قیافه ای متحیر و متعجب جایگزین شده بود. عقب نشست و به الینا کمک کرد تا بنشینند در حالیکه در تمام مدت به چهره اش خیره مانده بود.

زمزمه کرد: " الینا. " صدایش شکست. " الینا. این تویی!"

الینا با خود فکر کرد /الینا ؟ آیا /اسم من /اینه ؟

هرچند که واقعا اهمیتی نداشت. نگاهی به سمت درخت بلوط کهنسال انداخت. / او هنوز آن جا ایستاده بود. در میان ریشه ی بر آمده ی درخت ایستاده و نفس نفس زنان، با یک دست به آن تکیه داده بود. / او با چشمان بی انتهای سیاهش به الینا نگاه می کرد ابروانش در اثر اخمی در هم کشیده شده بود.

الینا با خود فکر کرد: نگران نباش . من می تونم / از پس این یکی بر بیا م. / حمقه. سپس دوباره خود را بر آن یکی با چشمان سبز پرتاب کرد.

وقتی که او را به پشت، به زمین زد ، او فریاد کشید: " الینا ! " دست سالمش بازوی الینا را هل داد تا او را بالا نگه دارد. " الینا . منم! استفن! الینا به من نگاه کن!"

الینا نگاه می کرد اما همه آن چه می توانست ببیند پوست نمایان شده ی گردن او بود. دوباره هیزی کرد، لب بالایش عقب رفت و دندان هایش را به او نشان داد.

استفن بر جای خود میخکوب شد.

الینا، شوکی را که در بدن او به جریان آمد، حس کرد و دید که نگاهش شکست. صورتش سفید شد انگار کسی با آرنج به شکمش ضربه زده باشد. سرش را به آرامی بر روی زمین گل آلود تکان داد.

زمزمه کرد: " نه ، اوه نه ... "

به نظر می آمد که آن را به خودش می گفت. انگار انتظار نداشت که الینا حرفش را بشنود. دستش را به سمت گونه ی او آورد اما الینا بر آن گاز زد.

او زمزمه کرد: " اوه، الینا ... "

آخرین رد پاهای غضب و خون خواهی حیوانی از چهره ی او محو شدند. چشمانش گیج، اندوهگین و مصیبت زده بودند .

و آسیب پذیر. الینا از این لحظه استفاده کرد تا به سمت پوست برهنه ی گردن او شیرجه رود. دست او بالا آمد تا الینا را دور کند اما سپس، دوباره پایین افتاد.

برای لحظه ای به الینا خیره شد. درد درون چشمانش به اوج رسید و آن گاه به سادگی تسلیم شد. به طور کامل از جنگیدن دست کشید.

الینا می توانست وقوع آن را حس کند. حس کند که مقاومت، بدن او را ترک می کرد. او بر زمین یخ زده، با خرده برگ های بلوط در موهایش، دراز کشیده و به پشت سر الینا، به آسمان سیاه و ابری خیره شده بود .

صدای خسته اش در ذهن الینا گفت: تمومش کن .

الینا برای ثانیه ای درنگ کرد. چیزی راجع به آن چشمان وجود داشت که خاطراتی را درونش زنده می کرد. ایستادن در نور ماه، نشستن در اتاق زیرشیروانی ... اما خاطرات خیلی مبهم بودند. نمی توانست از آن ها چیزی سر در آورد و تقلا او را دچار سرگیجه و بیماری می کرد.

و این یکی باید می مرد. این چشم سبزی که استفن نام داشت. چون به /و صدمه زده بود. آن یکی. آن یکی که الینا به دنیا آمده بود تا همراهش باشد. هیچ کس نمی توانست به /و صدمه بزند و زنده بماند.

دندان هایش را محکم در گردن او فرو برد و به شدت گاز گرفت.

در همان ابتدا متوجه شد که آن را درست انجام نمی دهد. به سرخرگ یا سیاهرگی بر نخورده بود. بر گردن بالا و پایین رفت در حالیکه از بی تجربگی خود عصبانی بود. حس خوبی داشت که چیزی را گاز بگیرد اما خون زیادی نمی آمد. نا امیدانه، بلند شد و دوباره گاز گرفت. حس کرد که بدن او از درد تکان خورد.

خیلی بهتر شد. این دفعه سیاهرگی را پیدا کرد اما به اندازه ی کافی آن را پاره نکرده بود. خراش کوچکی مثل این فایده نداشت. چیزی که لازم داشت، این بود که از وسط پاره اش کند تا خون غنی و گرم به بیرون جریان یابد.

در حالیکه دندان هایش را می سایید و سعی می کرد این کار را انجام دهد، قربانی اش می لرزید. تازه داشت حس می کرد که گوشت در حال تسلیم شدن است که دست هایی از پشت، او را کشید تا بلندش کند.

الینا بدون آنکه گلو را رها کند، غرید. هر چند دست ها مصر بودند. بازویی دور کمرش حلقه زد و انگشتانی موهایش را در بر گرفتند. الینا با دندان ها و ناخن هایی که به شکارش چسبیده بودند، می جنگید.

ولش کن. ولش کن!

صدا، هوشیار و فرمان دهنده بود، همچون انفجاری از میان باد سرد. الینا آن را شناخت و مبارزه را با دستانی که او را عقب می کشید، پایان داد. زمانی که آن ها او را بر روی زمین می نشاندند، به بالا نگاه کرد و نامی به ذهنش آمد. دیمن. اسم او دیمن بود. ترشروپانه به او خیره شد. بی میل از اینکه از شکارش دور شده بود اما هم چنان فرمان بردار.

استفن راست نشست. گردنش از خون قرمز شده بود. بر روی پیراهنش می چکید. الینا لبانش را لیسید. لرزشی را حس کرد. همچون سوزشی از گرسنگی که به نظر از تک تک سلول های وجودش می آمد. دوباره دچار سرگیجه شد.

دیمن بلند گفت: " گمونم ... گفتمی که اون مرده."

به استفن نگاه می کرد که اکنون حتی از قبل هم رنگ پریده تر بود. اگر چنین چیزی امکان داشت آن صورت سفید با نا امیدی بی انتهایی پر شده بود.

"نگاش کن" تنها چیزی بود که گفت.

دستی بر چانه ی الینا قرار گرفت و صورتش را بالا آورد. الینا توانست چشمان تنگ شده ی تیره ی دیمن را از نزدیک ببیند. سپس، انگشتان بلند و باریکی لبانش را لمس کردند و مابین آن ها را بازرسی کردند. به طور غریزی الینا سعی کرد گاز بگیرد اما نه محکم. انگشت دیمن انحنای تیزی از دندان نیشش را پیدا کرد و الینا این دفعه واقعا گاز گرفت و همچون بچه گربه ای، زخمی به جا گذاشت.

چهره ی دیمن بی حالت و نگاهش سخت بود.

گفت: "می دونی کجایی؟"

الینا به اطراف نگاهی کرد، درختان و حيله گرانه گفت: "داخل جنگل." و نگاهش را به او برگرداند.

- "و اون کیه؟"

الینا انگشت اشاره گرش را دنبال کرد. بی تفاوت گفت: "استفن. برادرت."

- "و من کیم؟ منو می شناسی؟" الینا به او لبخند زد و دندان تیزش را به او نشان داد. "معلومه که می شناسم. تو دیمن هستی و من عاشقتم."

فصل دوم

صدای استفن آهسته و وحشیانه بود: "این همون چیزیه که می خواستی، مگه نه دیمن؟ و حالا هم که به دستش آوردی. باید اونو مثل خودمون می کردی. مثل خودت. کشتنش به تنهایی کافی نبود."

دیمن به استیفن نگاه نکرد. همان طور که زانو زده و چانه ی الینا را گرفته بود، با آن چشمان بی حال، مشتاقانه به او نگاه می کرد. "سومین باریه که اینو می گی و من مقداری ازش خسته شدم." به نرمی توضیح داد. پریشان بود و اندکی هم تنفسش بهم ریخته بود اما با این وجود هنوز خود دار بود و کنترل خود را در دست داشت. "الینا، من کشتمت؟"

الینا که انگشتانش را در دست آزاد دیمن می چرخاند، گفت: "معلومه که نه." حوصله اش داشت سر می رفت. اصلا آن ها از چه چیزی حرف می زدند. هیچ کس کشته نشده بود.

استیفن به دیمن گفت: "من هیچ وقت فکر نمی کردم که تو به دروغگو باشی." تلخی صدایش تغییری نکرده بود. "هر چیز دیگه ای غیر از این به مورد. پیش از این هیچ وقت ندیده بودم که به خاطر خودت سعی کنی داستان سر هم کنی."

دیمن گفت: "تا به دقیقه ی دیگه صبرم تموم میشه."

استفن جواب فرستاد که بیشتر از این چی می تونی سر من بیاری؟ کشتن من، رحم و شفقت!

دیمن با صدای بلند گفت: "یه قرن پیش، رحم و شفقت من نسبت به تو به آخر رسید." بالاخره، چانه ی الینا را رها کرد. از او پرسید: "در باره ی امروز چی به یاد میاری؟"

الینا با خستگی صحبت می کرد، مانند کودکی که درسی را که از آن متنفر باشد، از حفظ بخواند "امروز جشن روز موسسان بود." در حالیکه انگشتانش را در انگشتان او می پیچاند، به دیمن نگاه کرد. این تمام آن چیزی بود که به تنهایی می توانست به یاد آورد اما کافی نبود. بی صبرانه، سعی کرد چیز دیگری به یاد آورد.

"کسی در کافه تریا بود ... کرولاین!" خشنودانه، اسم را به او پیشکش کرد. "می خواست خاطرات منو جلوی همه بخونه و این بد بود چون ... " کورکورانه خاطره را دنبال کرد اما از دستش داد. "یادم نمیاد چرا. اما ما بهش کلک زدیم." به گرمی و توطئه آمیز، لبخندی به او زد.

- "اوه، ما بهش کلک زدیم، واقعا؟"

- "آره. تو ازش گرفتیش. برای من این کارو کردی." انگشتان دست آزادش به زیر ژاکت او خزیدند. به دنبال سختی کتابچه کوچک. گفت: "چون تو منو دوست داری." پیدایش کرد و آهسته بر آن ضربه زد. "تو منو دوست داری، مگه نه؟"

صدای ضعیفی از مرکز چمنزار آمد. الینا چرخید و دید که استفن رویش را برگردانده است.

صدای دیمن او را باز خواند: "الینا، بعدش چی شد؟"

- "بعدش؟ بعدش خاله جودیت شروع کرد به مشاجره کردن با من." الینا برای لحظه ای در این مورد فکر کرد و در آخر شانه بالا انداخت. "راجع به ... چیزی. من عصبانی شدم. اون مادرم نیست. نمی تونه بهم بگه چی کار کنم."

صدای دیمن خشک بود: "فکر نمی کنم حالا دیگه، این مشکلی به حساب بیاد. بعد چی؟"

الینا آه سنگینی کشید: "بعد من رفتم و ماشین مت رو گرفتم. مت." اندیشمند این اسم را گفت و زبانش را بر دندان های نیشش کشید. در ذهن خود، صورت خوش قیافه، موی بلوند و شانه ی ستبری را مجسم کرد. "مت."

- "و با ماشین مت کجا رفتی؟"

استفن گفت: "به پل ویکری." و رویش را به آن ها برگرداند. چشمانش تهی بودند.

الینا خشمگین تصحیح کرد: "نه، به پانسیون. که منتظر ... اوم ... یادم رفته. به هر حال، اونجا منتظر موندم. بعد ... بعد توفان شروع شد. باد، بارون، همه ی این چیزا. دوست نداشتم. رفتم تو ماشین. اما چیزی دنبالم کرد."

استفن که به دیمن نگاه می کرد، گفت: "یک نفر اومد دنبالت."

الینا مصرانه گفت: "یه چیزی." به اندازه ی کافی وقفه هایی را که او ایجاد می کرد، تحمل کرده بود. در حالیکه بر زانو می نشست تا صورتش نزدیک صورت دیمن قرار گیرد، به او گفت: "بیا بریم یه جایی، فقط ما."

او گفت: "الان، چه جور چیزی دنبالت کرد؟"

الینا خشمگین بر جای خود نشست: "نمی دونم چه جور چیزی! شبیه هیچ چیزی که دیده باشم نبود. نه شبیه تو یا استفن. مثله ... تصاویر همچون امواجی در ذهنش سرازیر شدند. مه که بر روی زمین شناور بود. باد که جیغ می کشید. شی سفید و عظیم الجثه ای که به نظر می آمد خودش از مه درست شده است که همچون ابر سوار بر باد، به او نزدیک می شد.

گفت: "شاید فقط قسمتی از طوفان بوده. اما فکر می کردم می خواد به من آسیب برسونه. هر چند من در رفتم." در حالیکه با زیپ ژاکت چرمی دیمن بازی می کرد، لبخند اسرار آمیزی زد و از میان مژه هایش به او نگاه می کرد.

برای اولین بار چهره ی دیمن احساسی نشان داد. لبانش اندکی کج شدند: "در رفتی."

- "آره. چیزی رو که ... کسی ... درباره ی آب جاری بهم گفته بود، یادم اومد. چیزهای شیطانی نمی تونن ازش رد شن. برای همین از طرف درونین کریک روندیم. به سمت پل. و بعد..." الینا درنگ کرد، اخم کنان سعی می کرد که خاطره ی واضحی در این پریشانی جدید، پیدا کند. آب. آب را به یاد می آورد. و شخصی که فریاد میزد. اما دیگر هیچ. "و بعد، ازش عبور کردم." در نهایت با خوشحالی، چنین نتیجه گیری کرد. "حتما عبور کردم، چونکه الان اینجا هستم. و این همش بود. میشه حالا بریم؟"

دیمن جوابش را نداد.

استیفن گفت: "ماشین هنوز توی رودخونه هست." او و دیمن به یکدیگر نگاه می کردند همچون دو فرد بالغ که گفت و گویی فراتر از ذهن یک بچه ی نفهم داشته باشند. خصومتشان برای لحظه ای به تعلیق در آمد. الینا موج رنجشی را حس کرد. دهانش را باز کرد اما استیفن ادامه داد: "بانی، مردیث و من پیداش کردیم. من رفتم زیر آب و آوردمش اما تا اون موقع ..."

تا اون موقع چی؟ الینا اخم کرد.

لبان دیمن به صورت استهزا آمیزی، منحنی شدند. "و تو تسلیم شدی؟ تو از بین همه ی آدماء، باید شک می کردی که چه چیزی ممکن بود اتفاق افتاده باشه. یا فکرش این قدر منجرکننده بود که حتی در نظر هم نیاوردیش؟ ترجیح می دادی که واقعا مرده باشه؟"

استیفن از جا در رفت: "نبض نداشت. نفس نمی کشید! و هیچ وقت هم اون قدر خون دریافت نکرده بود که بتونه تغییرش بده!"

چشمانش سخت شدند. "نه از جانب من لا اقل!"

الینا دوباره دهانش را باز کرد اما دیمن دو انگشتش را بر آن گذاشت تا او را ساکت نگاه دارد. به نرمی گفت: "حالا که مشکل اینه... یا اینکه خیلی کوری که اینو هم ببینی؟ گفتم نگاهش کنم. خودت نگاهش کن. شوک زده شده. بی منطق شده. اوه آره حتی منم این رو تصدیق می کنم." قبل از آنکه ادامه دهد، برای لبخند خیره کننده ای مکث کرد: "بیشتر از شوک عادی بعد از تبدیل شدن. به خون نیاز پیدا می کنه. خون انسان. در غیر این صورت بدنش قدرت کافی برای کامل کردن تغییرات را نخواهد داشت. می میره."

الینا آزرده فکر کرد منظورت چیه غیر منطقی شده؟ از بین انگشتان دیمن گفت: "من خوبم. خسته. فقط همین. داشتم می خوابیدم که شنیدم شما دوتا دارین می جنگین. و اومدم که کمکت کنم اون وقت تو حتی نمی داری بکشمکش!" با بیزاری حرفش را تمام کرد.

استیفن گفت: "آره. چرا نگذاشتی؟" چنان به دیمن خیره شده بود که انگار می توانست با چشمانش حفره هایی در او بوجود آورد. هر گونه ردی از همکاری از جانب او محو شده بود. "آسون ترین کار ممکن بود."

دیمین که به ناگهان خشمناک شده بود، در جواب به او خیره شد. کینه ی خودش نیز بالا گرفت تا به حد استفن رسید. به تندی و سبکی نفس می کشید. با صدای هیسی گفت: "شاید من کارها رو آسون دوست نداشته باشم." سپس به نظر آمد که دوباره کنترل خود را به دست آورده است. لبانش مسخره کنان به انحنای در آمدند و ادامه داد: "برادر عزیز این جوری در نظر بگیر که اگه کسی بتونه رضایت ناشی از کشتن تو رو داشته باشه، اون منم! نه هیچ کس دیگه ای. تصمیم دارم که خودم شخصا این وظیفه رو به عهده بگیرم. و این چیزیه که من خیلی توش واردم. بهت قول میدم."

استیفن به آرامی، انگار که هر کلمه حالش را به هم می زد، گفت: "بهمون نشون داده ای ."

- "اما این یکی . " دیمین که با چشمانی درخشان به سمت الینا می چرخید، گفت: "من نکشتم . چرا باید این کارو می کردم ؟ هر وقت دلم می خواست می تونستم تبدیلیش کنم."

- "شاید به این دلیل که جدیداً با شخص دیگه ای نامزد کرده بود که باهاش ازدواج کنه."

دیمین به الینا نگاه کرد و گفت: "خوب ، حالا که این به نظر مشکل بزرگی نیما، میاد؟ گمونم از اینکه تو رو فراموش کرده، راضیه." با لبخند ناخوشایندی به استیفن نگریست. "اما وقتی دوباره خودش شد ، خواهیم فهمید. اون موقع می تونیم ازش بپرسیم که کدوم یکیمون رو انتخاب می کنه. قبول؟"

استیفن سرش را تکان داد. "چه طور می تونی چنین پیشنهادی بدی ؟ بعد از آنچه که اتفاق افتاد ... " صدایش به خاموشی گرایید.

- "در مورد کترین؟ من می تونم اسمش رو بگم حتی اگه تو نتونی. کترین انتخاب احمقانه ای کرد و قیمتش رو هم پرداخت. الینا فرق می کنه. ذهن خودش رو میشناسه. البته مهم نیس که تو موافق باشی یا نه." این را اضافه کرد تا اعتراضات جدید استیفن را فرونشاند. "حقیقت اینه که الینا الان ضعیفه و به خون احتیاج داره. من میرم که مطمئن شم به دستش میاره و بعدش میرم دنبال اینکه چه کسی این بلا رو سرش آورده . تو می تونی بیای یا نیای. هر جور راحتی."

دیمین ایستاد و الینا را نیز با خود بالا کشاند . بیا بریم.

الینا با کمال میل آمد. خوشنود از اینکه در حرکت بود. جنگل در شب جالب توجه بود. پیش از این هیچ وقت توجه نکرده بود. جغد ها، فریاد های سوگوارانه و تسخیر کننده شان را از بین درختان می پراکندند. موش ها از قدم های خرامان او، به سرعت دور می شدند . هوا در این جا سردتر بود انگار ابتدا در سوراخ سنبه های جنگل یخ زده باشد. متوجه شد که حرکت کردن بر روی این تخت روان از برگ، بی صدا در کنار دیمین، آسان تر بود. فقط می بایست مراقب باشد که کجا گام می گذارد . عقب را نگاه نکرد که ببیند آیا استفن دنبالش می کند یا نه.

محلی را که از جنگل خارج شدند، شناخت. امروز این جا بوده است. هرچند اکنون، نوعی فعالیت های شوریده وار در آن در جریان بود. نور های قرمز و آبی که بر ماشین ها می تابید. نورافکن هایی که به توده های تیره و تاریک مردم، شکل می داد. الینا با کنجکاو به آن ها نگاه کرد. چندین نفرشان آشنا بودند. برای مثال، آن زن با صورت لاغر و آشفته و چشمان نگران. خاله جودیت؟ و مرد بلند قد کنارش. نامزد خاله جودیت، رابرت؟

الینا فکر کرد که باید شخص دیگری نیز همراهشان باشد. کودکی با موهایی به پریده رنگی موهای خودش. اما هر چه فکر کرد نتوانست اسمی را به یاد آورد.

دو دختری که بازوانشان را دور یکدیگر حلقه کرده بودند و در دایره ای از افراد پلیس ایستاده بودند. این دو را به یاد می آورد. آن یکی که ریز جثه بود و موهای قرمزی داشت و گریه می کرد، بانی بود. آن یکی هم با قامت بلند و موهای تیره، مردیت بود.

بانی داشت به مردی که یونیفرم پوشیده بود، می گفت: "اما اون داخل آب نیست!" صدایش در حد تشنج می لرزید. "ما دیدیم که استفن آوردش بیرون. بارها بهتون گفتم."

- "و شما استفن را با اون، اینجا ترک کردین؟"

- "مجبور بودیم. طوفان شدیدتر شده بود و چیزی داشت می اومد..."

مردیت وارد بحث شد: "این مهم نیس." تنها اندکی از بانی آرام تر به نظر می آمد. "استفن گفت که ... اگه مجبور بشه رهانش کنه، زیر درختان بید می خوابوندش."

مرد دیگر اونیفرم پوشی پرسید: "خوب حالا استفن کجاست؟"

- "نمی دونیم. ما برگشتیم که کمک بیاریم. حتما دنبالمون کرده. اما آنچه برای ... برای الینا اتفاق افتاد..." بانی چرخید و صورتش را در آغوش مردیت پنهان کرد.

اونا به خاطر من غمگین. الینا به این نکته پی برد. چه قدر احمقن. به هر حال می تونم الان همه چیز رو روشن کنم. به جلو، سمت نور به راه افتاد اما دیمن او را عقب کشید. الینا که احساسش جریحه دار شده بود، به او نگاه کرد.

دیمن گفت: "این جوری نه. اونایی که می خوای را انتخاب کن، ما می کشونیمشون بیرون."

- "واسه ی چی بخوامشون؟"

- "برای تغذیه کردن الینا. تو الان یک شکارچی هستی. اونا شکار تو هستن."

الینا با تردید، زبانش را بر دندان نیشش فشار داد. هیچ چیز آن بیرون، برایش شبیه غذا نبود. با این وجود، چون دیمن چنین می گفت، خم شد. برای آنکه این شانس را به دیمن بدهد، با مهربانی گفت: "هر کدوم تو بگی."

دیمین سرش را کج کرد . چشمانش باریک شدند و صحنه را همچون کارشناسی که تابلوی نقاشی مشهوری را ارزیابی کند ، بررسی کرد . " خوب ، چند تا از بهداران نازنین چطوره ؟ "

صدایی از پشت سرشان گفت : " نه . "

دیمین از بالای شانه اش ، با اکراه ، نگاهی به برادرش انداخت : " چرا که نه ؟ "

- " چونکه به قدر کافی حمله وجود داشته . شاید به خون انسان نیاز داشته باشه ولی لازم نیس شکار کنه . " چهره ی استفن خصومت آمیز و غیر قابل خواندن بود اما هاله ی شوم ارده ای در اطرافش وجود داشت .

دیمین طعنه آمیز پرسید : " راه دیگه ای هم هست ؟ "

- " می دونی که هست . کسی رو پیدا کن که راغب باشه ... یا کسی که بشه وادارش کرد که راغب بشه . کسی که این کار رو به خاطر الینا انجام بده و به قدری قوی باشه که بتونه از لحاظ فکری باهاش کنار بیاد . "

- " و گمونم تو می دونی از کجا میشه چنین انسان پرهیزکاری رو پیدا کرد ؟ "

استفن گفت : " الینا رو بیار به مدرسه . اونجا می بینمتون . " و ناپدید شد .

آن ها فعالیت، شلوغی، نور فلاش ها و مردم در حال جنب و جوش را ترک کردند. در حالیکه می رفتند، الینا چیز عجیبی را حس کرد. در وسط رودخانه، اتومبیلی بود که توسط نورافکن ها ، روشن شده بود . کاملاً در آب فرو رفته به جز گلگیرش که از آن بیرون زده بود.

با خود فکر کرد که چه جای احمقانه ای برای پارک کردن یه ماشین ! و سپس دیمین را دنبال کرد و به درون جنگل بازگشت.

استفن دوباره می توانست حس کند .

آزاردهنده بود. فکر می کرد که برایش آزار دیدن تمام شده بود . چیزی را احساس کردن ، تمام شده است. زمانی که بدن بی جان الینا را از آب تیره بیرون کشید، فکر می کرد که هیچ چیز دیگر نمی تواند اذیتش کند زیرا هیچ چیز نمی توانست با آن لحظه برابری کند .

اشتباه می کرد.

مکث کرد و ایستاد. دست سالمش را بر درختی فشار داد و در حالیکه سرش پایین بود، نفس عمیقی کشید. زمانی که غبار قرمز رنگ کنار رفت و دوباره توانست ببیند، به راه افتاد اما درد سوزاننده ی درون سینه اش بدن آنکه کم شده باشد، ادامه یافت. با اینکه می دانست بی فایده است، به خود گفت درباره ی الینا فکر نکن.

اما واقعا که نمرده بود. آیا این به حساب نمی آمد؟ با خود فکر کرده بود که دیگر هیچ وقت صدایش را نمی شنود. هیچ وقت نوازش های او را حس نمی کند...

و حالا که او لمسش کرده بود می خواست بکشدش.

دوباره مکث کرد. خم شد. هراسان از اینکه از پا در آید.

الینا را در این وضعیت دیدن، شکنجه ی بدتری بود تا دیدن آنکه سرد و بی جان خوابیده باشد. شاید به همین دلیل بود که دیمن گذاشته بود زنده بماند. شاید این انتقام دیمن بود.

و شاید استفن می بایست همان کاری را انجام دهد که می خواست پس از کشتن دیمن انجام دهد. تا سحر صبر کند و حلقه ی نقره ای را که از نور آفتاب در امان نگهش می داشت، در آورد. در آغوش آتشین آن اشعه ها بایستد تا زمانی که گوشت بر استخوان هایش را بسوزانند و درد را یک بار و برای همیشه پایان دهد.

اما می دانست که چنین نخواهد کرد. تا زمانی که الینا بر این زمین قدم بر می داشت، رهایش نمی کرد. حتی اگر الینا از او متنفر می بود. حتی اگر شکارش می کرد. هر کاری که می توانست می کرد تا او را در امان نگه دارد.

استفن راهش را به سمت پانسیون کج کرد. لازم بود قبل از آنکه در انتظار ظاهر شود، خود را تمیز کند. در اتاقش، خون را از صورت و گردنش شست و بازویش را بررسی کرد. عملیات بهبودی پیش از این آغاز شده بود و با تمرکز می توانست آن را سرعت هم بدهد. قدرت هایش را سریع داشت مصرف می کرد. جنگ با برادرش، همین حالا هم او را ضعیف کرده بود. اما این اهمیت داشت. نه به دلیل درد که به سختی متوجه اش بود، بلکه به این دلیل که لازم بود مناسب به نظر آید.

دیمن و الینا بیرون مدرسه منتظر بودند. استیفن می توانست ناشکیبایی برادرش و حضور جدید و وحشی الینا را در تاریکی، حس کند.

دیمن گفت: "بهتره که نقشه ات جواب بده."

استفن چیزی نگفت. سالن کنفرانس مدرسه، مرکز پر هیاهوی دیگری بود. مردم قرار بود که از مراسم رقص روز موسسان لذت ببرند اما در حقیقت آن هایی که با وجود طوفان باقی مانده بودند، به سرعت از جایی به جای دیگر می رفتند و در گروه های کوچک جمع شده بودند و صحبت می کردند. استفن از در باز به داخل نگاه کرد و با ذهنش به دنبال حضور شخص خاصی گشت.

پیدایش کرد. سری با موهای روشن بر میزی در گوشه ی سالن، خم شده بود.

مت.

مت صاف نشست و متحیر اطراف را نگاه کرد. استفن، او را وادار کرد که بیرون آید. فکر کرد: تو به هوای تازه نیاز داری. و این ایده را به ضمیر ناخودآگاه مت، تلقین کرد. حس می کنی که برای لحظه ای باید بیرون بزنی.

استفن به دیمن که به دور از روشنایی، مخفیانه ایستاده بود، گفت: بیرش داخل مدرسه، اتاق عکاسی. می دونه کجاست. خودتون روشنشون ندین تا من بگم. آنگاه خودش عقب کشید تا منتظر ظاهر شدن مت، بنشیند.

مت بیرون آمد. صورت کشیده اش به سمت آسمان بدون ماه، چرخید. زمانی که استفن با او صحبت کرد، به تندی شروع کرد. "استیفن!! تو این جایی!" بیچارگی، امید و وحشت برای تسلط بر چهره اش، در کشاکش بودند. به سمت استیفن شتافت. "اونها ... هنوز برش گردوندن؟ هیچ خبری نیست؟"

- "تو چی شنیدی؟"

مت پیش از آنکه پاسخ دهد، لحظه ای به او خیره شد. "بانی و مردیث اومدن و گفتن که الینا با ماشین من از پل ویکری منحرف شده. گفتن که اون ... " مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد "استفن، حقیقت نداره، داره؟" چشمانش التماس می کردند.

استفن نگاهش را برگرداند.

مت با صدایی گرفته گفت: "اوه، خدا." رویش را از استفن برگرداند و کف دستانش را بر چشمانش فشرد. "باورم نمی کنم. نمی کنم! نمی تونه حقیقت داشته باشه."

- "مت ... بازوی پسر دیگر را لمس کرد."

- "متاسفم." صدای مت خشن و ناهنجار بود. "حتما خودت الان انگار توی جهنمی و من دارم بدترش می کنم."

استفن با خود فکر کرد که بیشتر از آن چه بتوانی تصورش را بکنی. دستش پایین افتاد. با این قصد آمده بود که از قدرت هایش برای تشویق کردن مت، استفاده کند. اکنون به نظر غیر ممکن می آمد. نمی توانست چنین کاری را انجام دهد. نه با اولین و تنها دوست انسانی که در این مکان داشت.

تنها انتخاب دیگرش این بود که به مت حقیقت را بگوید. بگذار مت خودش انتخاب کند. با دانستن همه چیز.

گفت: "اگر چیزی بود که می توانستی به خاطر الینا انجامش بدی، اون کارو می کردی؟"

مت بیش از اندازه در احساسات خودش غرق بود که پرسد این دیگر چه پرسش احمقانه ای بود. تقریباً با عصبانیت گفت: "هر چیزی!" در حالیکه آستینش را بر چشمانش می مالید، با حالتی مبارزه طلبانه به استیفن نگاه کرد. نفس هایش می لرزیدند "هر کاری به خاطرش می کنم!"

استیفن در حالیکه حفره ای را در شکم خود احساس می کرد، اندیشید: تبریک میگویم! برای خودت سفری به محله ی گرگ و میش، دست و پا کرد.

گفت: "همراهم بیا. چیزی هست که می خوام نشونت بدم."

فصل سوم

الینا و دیمین در تاریکخانه منتظر بودند. استفن درحالیکه در اتاق عکاسی را هل می‌داد تا باز شود و مت را به داخل هدایت کند، می‌توانست حضور آنها را در اتاق کوچک، حس کند.

زمانی که استفن چراغ را روشن می‌کرد، مت گفت: "این درها یعنی باید قفل باشند."

استفن گفت: "قفل بودن." نمی‌دانست چه چیز دیگری باید بگوید تا مت را برای آنچه که در پیش بود، آماده کند. او قبل از این، هرگز خودش را عمداً به انسانی نشان نداده بود.

تا زمانی که مت برگشت و نگاهش کرد، آهسته، ایستاد. کلاس سرد و ساکت و هوا به نظر سنگین بود. با کش آمدن زمان، دید که حالت چهره‌ی مت به آهستگی از گیجی و غم به پریشانی و تشویش تغییر کرد.

مت گفت: "متوجه نمی‌شم."

- "می‌دونم که متوجه نمی‌شی." او به قصد برداشتن پوششی که قدرتش را از دید انسان پنهان می‌کرد، به نگاه کردن به مت ادامه داد. استفن، واکنش مت را در حالیکه در چهره اش، پریشانی به ترس تبدیل می‌شد، مشاهده کرد. مت پلک زد و سرش را تکان داد، نفس هایش سریع تر شد.

او با صدای خشنی شروع کرد: "چی ... ؟"

استفن گفت: "احتمالاً چیزهای زیادی درباره‌ی من هست که تو را به فکر وا داشته بودن. اینکه چرا من در نور شدید عینک آفتابی می‌زنم. چرا غذا نمی‌خورم. چرا واکنش هایم سریع هستند."

حالا مت پشتش به سمت اتاق تاریک بود. گلویش تکان می‌خورد انگار که تلاش می‌کرد آب دهانش را قورت دهد. استفن، با حواس شکارگریش می‌توانست صدای ضربان قلب مت را بشنود.

مت گفت: "نه."

- "تو باید تعجب می‌کردی و از خودت می‌پرسیدی چی منو از بقیه متفاوت می‌کنه."

- " نه. منظورم... من اهمیتی نمی‌دهم. خودمو از مسائلی که به من مربوط نیست دور نگه می‌دارم." مت به سمت در رفت، چشمانش به سرعت به سمت آن حرکت کرد به طوریکه به سختی می‌شد این حرکت را حس کرد.

- " نکن ، مت. من نمی‌خواهم به تو صدمه‌ای بزنم، اما نمی‌تونم بگذارم که الان بری." استفن احساس کرد به سختی می‌شود الینا را کنترل کرد تا از مخفی گاهش خارج نشود. به الینا گفت : صبر کن .

مت بی حرکت شد و از هر تلاشی برای رفتن دست برداشت. او باصدایی آهسته گفت: " اگر می‌خواهی منو بترسونی ، این کارو کردی. دیگه چی می‌خواهی؟ "

استفن به الینا گفت حالا. و به مت گفت: "برگرد . "

مت برگشت. فریاد خفه ای کشید .

الینا آن جا ایستاده بود، اما نه الینای آن روز بعد از ظهر، وقتی که مت او را برای آخرین بار دید. حالا پاهای او در زیر لباس بلندش برهنه بود . چین نازک پارچه سفید موصلی که به او چسبیده بود، با کریستال های یخی که در نور می‌درخشید، پوشیده شده بود . پوستش که همیشه لطیف بود ، برق سرد غریبی داشت ، موهای طلایی رنگ پریده اش به نظر می‌آمد با برق نقره ای پوشیده شده- اند اما تفاوت اصلی در صورتش بود. آن چشمان عمیق آبی رنگ با پلک های سنگین، که تقریباً خواب آلود به نظر می‌آمدند ولی در عین حال به طور غیرطبیعی هوشیار بودند و در لبانش ، انتظار شهوت آمیز و گرسنه ای دیده می‌شد . او بیشتر از هر زمانی در زندگیش زیبا شده بود ، اما یک زیبایی ترسناک.

درحالیکه مت بی حس، خیره شده بود، زبان صورتی الینا بیرون آمد و لب های خود را لیسید .

او گفت : " مت." روی حرف اول اسمش درنگی کرد سپس لبخند زد .

استفن شنید که مت ناباورانه نفسش را فرو برد و عاقبت در حالیکه داشت از الینا دور می‌شد و عقب عقب می‌رفت، با صدایی شبیه هق هق آن را بیرون داد.

استفن با قدرت ذهنش به مت گفت: همه چیز خوبه. مت سریع به سمت او برگشت ، چشمانش از ترس گشاد شده بودند، استفن اضافه کرد : " حالا دیگه تو می‌دونی."

حالت چهره‌ی مت می‌گفت که نمی‌خواهد بداند و استفن می‌توانست انکار را در صورتش ببیند اما دیمن هم از محل اختفایش بیرون آمد و به سمت راست الینا رفت و حضور خودش را به جو متشنج اتاق اضافه کرد .

مت محاصره شده بود. هر سه تایی آن‌ها با زیبایی غیر انسانی و ذاتا ترسناک ، نزدیکش بودند .

استفن می‌توانست ترس مت را استشمام کند. همان ترس درمانده ی خرگوش از روباه ، موش از جغد . و مت حق داشت که بترسد. آنها شکارچی بودند؛ او شکار بود. کارشان در زندگی کشتن، او بود.

و اکنون غرایز از کنترل خارج شده بودند . غریزه‌ی مت ترسیدن و فرار کردن بود و این ، در ذهن استفن واکنش هایی را بیدار می کرد. وقتی شکار فرار کند، شکارچی تعقیبش می‌کند؛ به همین سادگی. هر سه شکارچی تحریک شده بودند ، استفن احساس کرد اگر مت فرار کند نمی‌تواند مسئول عواقبش باشد .

به مت گفت: " ما نمی‌خواهیم بهت صدمه بزنیم . این الینا هست که به تو احتیاج داره ، و چیزی که اون می‌خواهد به تو آسیب همیشگی نمی‌زنه . حتی اذیت هم نمی‌شی ، مت." اما عضلات مت همچنان سفت شده و آماده فرار بودند و استفن متوجه شد که هر سه آنها کمین کرده و به او نزدیک تر می‌شدند؛ آماده بستن هرگونه راه فراری بودند .

استفن با ناامیدی به مت یادآوری کرد تو گفته بودی هر کاری برای الینا انجام میدی و دید که مت انتخاب خود را کرد . مت نفسش را بیرون داد و تنش را از خودش دور کرد، زمزمه کرد: "راست می‌گی؛ گفتم." و قبل از اینکه ادامه بدهد خودش رامحکم کرد. " به چی احتیاج داره ؟ "

الینا به جلو خم شد و انگشتش را روی گردن مت گذاشت، لبه سرخرگی را دنبال کرد . استفن سریع گفت : " اون یکی نه. تو که نمی‌خواهی اونو بکشی. بهش بگو ، دیمن " وقتی دیمن هیچ تلاشی برای این کار نکرد اضافه کرد ، بهش بگو.

دیمن چانه ی مت را بالا گرفت و با بهره‌گیری از پزشکی ، جاهای مشخصی را نشان داد . " اینجا یا اینجارو امتحان کن . " به قدری قوی بود که مت نمی‌توانست حلقه ی دستان او را بشکند و استفن احساس کرد ترس مت دوباره شدت گرفت .

استفن به پشت پسرک انسان حرکت کرد ، به من اعتماد کن ، مت . اما باید انتخاب خودت باشه . ناگهان با رحم و دلسوزی حرفش را اینگونه تمام کرد: تو می‌تونی نظرتو عوض کنی .

مت تامل کرد و سپس از بین دندان های بهم قفل شده اش، گفت: " نه . من هنوز می‌خواهم کمک کنم . من می‌خواهم به تو کمک کنم ، الینا . "

الینا زمزمه کرد : " مت " ، چشمان آبی درخشان با مژگان سنگینش ، روی او ثابت ماندند . سپس به سمت گلوی مت پایین آمدند و لب هایش با گرسنگی از هم باز شدند. اثری از آن شکی که زمانی که دیمن بهداران را برای تغذیه پیشنهاد کرد در چهره اش بود، دیده نمی‌شد. " مت . " دوباره لبخند زد و سپس خیلی سریع همانند پرنده ای شکاری ، دندانش هایش را فرو کرد .

استفن دستش را به پشت مت گذاشت تا نگهش دارد. برای یک لحظه، وقتی که الینا دندانهایش را در پوستش فرو می‌کرد، مت تلاش کرد عقب برود اما استفن به سرعت فکر کرد، باهانش ننگ؛ این هست که باعث درد می‌شه.

درحالی‌که مت سعی می‌کرد آرام باشد، مساعدت غیر منتظره‌ای از طرف الینا رخ داد، کسی که افکار گرم و شاد یک بچه گرگ را که در حال تغذیه است، پخش می‌کرد. او این بار در همان تلاش اول، جای درست را گاز گرفت، همانطور که چنگال تیز گرسنگیش کم می‌شد، با غرور معصومانه و رضایتمندی انباشته می‌شد که با قدردانی از مت همراه بود، استفن این را با ضربه‌ای ناگهانی از حسادت درک کرد. الینا از مت متنفر نبود یا نمی‌خواست او را بکشد، بخاطر اینکه او هیچ تهدیدی برای دیمن محسوب نمی‌شد. الینا به مت علاقه مند بود.

استفن گذاشت تا حدی که ایمن بود، الینا بنوشد، سپس مداخله کرد. کافیه الینا. تو نمی‌خواهی به اون صدمه بزنی. اما لازم شد خودش، دیمن و قدری هم مت که سست شده بود، تلاش کنند تا الینا را جدا کنند.

دیمن گفت "حالا اون به استراحت احتیاج داره. من به جایی می‌برمش که بدون خطر بتونه استراحت کنه." او از استفن درخواست نمی‌کرد؛ بلکه بهش می‌گفت.

در حالیکه می‌رفتند، صدای ذهنش به طوریکه تنها برای گوش‌های استفن قابل شنود باشد، اضافه کرد، من جوری که تو به من حمله کردی رو فراموش نکردم، داداش. بعدا راجع بهش صحبت می‌کنیم.

استفن بعد از آنها شروع کرد. به خاطر آورد که چشمان الینا چه طور روی دیمن قفل شده بودند، چه طور او بدون سوال دنبال دیمن رفت اما حالا که او در خطر نیست؛ خون مت قدرتی را که احتیاج داشت، به او داده بود. این تمام چیزی بود که استفن به آن متمسک شده بود و به خودش گفت این تمام چیزی است که اهمیت دارد.

او برگشت تا حالت گیجی مت را درک کند. پسر انسان در یکی از صندلی‌های پلاستیکی فرو رفته بود و به جلو خیره شده بود.

سپس چشمانش را به سمت استفن برد و آنها عبوسانه به یکدیگر نگاه کردند.

مت گفت: "خوب. حالا من می‌دونم." سرش را تکان داد، به آرامی فاصله گرفت. زیر لب گفت: "اما هنوزم نمی‌تونم باور کنم."

انگشتش را با احتیاط کنار گردنش فشار داد، از درد تکانی خورد. "به جز این." سپس اخم کرد. "اون شخص — دیمن. کیه؟"

استیفن بدون هیچ احساسی گفت: "برادر بزرگمه، اسمشو از کجا می‌دونی؟"

"هفته‌ی پیش خانه‌ی الینا بود. بچه‌گره باهانش کشمکش داشت" مت درنگی کرد، چیز دیگری به وضوح به یادش آمد. "و بانی

یه جور حالت واسطه روحی داشت."

- " بهش الهام شد ؟ چی گفت ؟ "

- " گفت ... گفت که مرگ توی این خونه هست . "

استفن به دری که دیمن و الینا از آن گذشته بودند ، نگاه کرد . " حق با اون بوده . "

- " استفن ، جریان چیه ؟ " نشانی از التماس در صدای مت بود . " من هنوز نفهمیدم . چه اتفاقی برای الینا افتاده ؟ آیا اون برای

همیشه این جواری می مونه ؟ هیچ کاری نیست که بتونیم انجام بدیم ؟ "

استفن وحشیانه گفت : " مثل چی ؟ بهم ریخته ؟ یک خون آشام ؟ "

مت نگاهش را بر گرداند . " هردو . "

- " برای مورد اولی ، حالا که تغذیه کرده ممکنه منطقی تر بشه . به هر حال این چیزیه که دیمن فکر می کنه . و اما مورد بعدی ،

تنها یک کاره که می تونی انجام بدی تا شرایطش عوض شه . " در حالیکه چشمان مت از نور امید درخشید ، استفن ادامه داد .

" می تونی یه میله چوبی برداری و به قلبش فرو کنی . اونوقت دیگه یک خون آشام نخواهد بود . فقط می میره . "

مت بلند شد و به طرف پنجره رفت .

- " هرچند واقعا اون رو نمی کشی چون قبلا این اتفاق افتاده . اون تو رودخانه غرق شده بود ، مت . اما چون به اندازه ی کافی از خون

من را داشته ... " درنگی کرد تا صدایش را یکسان نگه دارد " و ، به نظر می رسه که ، از خون برادرم ، به جای اینکه بمیره تغییر

کرد . اون شکارچی شده ، مثل ما . این چیزیه که از حالا اون هست . "

مت در حالیکه پشتش به او بود ، جواب داد . " من همیشه می دونستم یه چیزی درباره ی تو هست . به خودم می گفتم فقط به خاطر

اینه که از یک کشور دیگه هستی . " دوباره سرش را ناباورانه تکان داد . " اما در عمق وجودم می دونستم بیشتر از اینه اما چیزی به

من می گفت می تونم بهت اعتماد کنم و این کار رو کردم . "

- " درست مثل وقتی که با هم رفتیم گل شاه پسند بگیریم . "

او اضافه کرد : " آره ، مثل همون . حالا می تونی بگی اون به چه دردی می خوره ؟ "

" برای حفاظت از الینا . می خواستم دیمن را ازش دور نگه دارم . اما ظاهرا خودش این رو نمی خواسته . " او نمی توانست تلخی

خیانتی را که دیده بود ، در صدایش کنترل کند .

مت چرخید . " درباره ی الینا تا وقتی که تمام حقیقتو نمی دونی قضاوت نکن ، استفن . این تنها چیزیه که من یاد گرفتم . "

استفن وحشت زده تکانی خورد؛ سپس ، بدون شوخی لبخندی زد. به عنوان دوست پسر سابق الینا، او و مت اکنون در یک موقعیت بودند . استفن در عجب بود که آیا می تواند مثل مت در این باره مهربان و بخشنده باشد و شکستش را محترمانه قبول کند .

بعید می دانست.

بیرون ، سروصدایی شروع شد. با گوش انسانی قابل شنیدن نبود و استفن تقریباً ازش چشم پوشی کرد... تا وقتی که کلمات به ذهنش نفوذ کردند.

سپس یادش آمد که در همین مدرسه چند ساعت پیش چه کار کرده است. تا آن لحظه ، همه چیز را درباره ی تایلر اسمال وود و دوستان قلدرش فراموش کرده بود.

حالا که خاطره برگشت؛ شرم و وحشت گلویش را بست . او از روی غم و ناراحتی اتفاقی که برای الینا افتاده بود ، از کنترل خارج و منطقش تحت فشار، شکسته شده بود. اما هیچ عذری برای کاری که کرده بود ، وجود نداشت. آیا همه ی اونها مرده اند؟ آیا او، کسی که مدتها قبل قسم خورده بود هرگز کسی را نکشد ، شش نفر را امروز کشته ؟

" استفن، صبر کن. کجا می ری؟" وقتی که جوابی نداد، مت هم به دنبالش رفت، بیرون ساختمان اصلی مدرسه و روی آسفالت، تقریباً می دوید که به او برسد. دورتر از زمین بازی، آقای شلبی کنار آلونک کوانست ، ایستاده بود .

صورت سرایدار خاکستری شده بود و خط هایی از وحشت در آن دیده می شد. به نظر می رسید سعی داشته فریاد بزند ، اما فقط صدای نفس گرفته کوچکی از دهانش خارج شده بود.

استیفن با ضربیه ی آرنج از او گذشت، به داخل اتاق نگاه کرد و یک حس کنجکاوانه و آشناپنداری احساس کرد . شبیه اتاق اسلشر دیوانه^۲ در خانه ی تسخیر شده بود با این تفاوت که هیچ تابلویی برای بازدید کننده ها قرار داده نشده بود این یکی حقیقی بود.

اجساد همه جا پراکنده بودند، پنجره شکسته شده و قطعات چوب و شیشه در وسط ریخته شده بود . روی هر سطحی که دیده می شد ، خون پاشیده شده بود ، قرمزی که به رنگ قهوه ای و فاسدی درآمده و به نظر خشک شده بود. نگاهی به اجساد کافی بود تا دلیل را آشکار کند : هر کدام یک جفت زخم به رنگ ارغوانی کبود، در گردنشان بود. به جز کروالین ، گردن او این نشانه را نداشت ، اما چشمانش خالی و خیره بود .

پشت استفن، مت نفسش را حبس کرد. " استفن، الینا این کارو نکرده... او این کارو نکرده ... "

^۲Mad slasher

استفن زیرلبی جوابی داد "ساکت باش." او نگاهی به آقای شلبی کرد، اما سرایدار روی گاری پر از جارو ها و چوب های گردگیریش لغزیده و به آن تکیه داده بود. زیر پای استفن وقتی که داشت از کف اتاق رد می شد تا زمانی که نزدیک تایلر زانو زد، صدای ساییده شدن شیشه ها می آمد .

نمرده. حقیقت باعث شد استفن، قدری آسوده شود. سینه ی تایلر با ضعف و ناتوانی بالا و پایین می رفت و وقتی استفن سر پسر را بلند کرد، چشمانش اندکی باز شد ، بی فروغ و نامتمرکز .

استفن ذهنی به او گفت، تو هیچ چیزی به خاطر نمی آری. حتی زمانی که این کار را می کرد ، در عجب بود که چرا خود را به زحمت می اندازد . او فقط باید از فلزچرخ برود ، همین حالا برود و هرگز باز نگردد .

اما نمی توانست . نه تا زمانی که الینا این جا بود .

او ضمیر ناخودآگاه سایر مجروحان را هم بچنگ ذهن خویش درآورد و به آنها هم ، همان چیز را گفت ، آن را در اعماق مغزشان جای داد . شما به خاطر نمی آورید چه کسی به شما حمله کرد . تمام بعد از ظهر خالیه .

با انجام این کار، حس کرد که قدرت ذهنش ، همچون عضلات خسته ، به لرزه افتاد . او تقریباً فرسوده شده بود .

بیرون، آقای شلبی بالاخره صدایش را بدست آورده و شروع به فریاد کرده بود. با خستگی، استفن سر تایلر را از بین انگشتانش روی زمین گذاشت و برگشت.

لبان مت به عقب برگشته، سوراخ های بینیش باز شده بود، مانند اینکه چیز منزجر کننده ای را بو کرده باشد. چشمانش ، چشمان یک بیگانه بود، او زمزمه کرد : " الینا این کارو نکرده . تو کردی. "

ساکت باش ! استفن او را هل داد ، از کنارش عبور کرد و به سمت خنکی رضایت بخش شب رفت ، بین خود و آن اتاق فاصله ای انداخت ، هوای خنک را روی پوست داغش احساس کرد . گام های در حال دویدن از نزدیک کافه تریا ، به او گفت که بعضی از انسان ها بالاخره ، صدای سرایدار را شنیده اند .

مت ، دنبال استفن به بیرون از زمین بازی آمده بود : " تو این کارو کردی ، درسته ؟ " صدایش می گفت که در حال تلاش برای فهمیدن است.

استفن او را دور زد و غرید : " بله ، من کردم." به مت خیره شد ، هیچیک از نشانه های رعب انگیز عصبانیت در چهره اش را مخفی نکرد . " من بهت گفتم ، مت ، ما شکارچی هستیم. قاتلیم. شما گوسفندید ؛ ما گرگ هستیم و تایلر از وقتی من اینجا اومدم

، همینو می خواست."

- " مطمئنا، یه مشت توی صورت که می خواست. همانی که قبلا بهش دادی . اما ... اون ؟ " مت نزدیک او شد ، چشم تو چشم ایستاد ، بدون ترس. او شجاعتی ذاتی داشت؛ استفن مجبور شد آن کار را انجام دهد . " و حتی متاسف هم نیستی؟ حتی پشیمان هم نیستی ؟"

استفن با خونسردی و بی تفاوت گفت : " چرا باشم ؟ اگر تو زیادی استیک بخوری پشیمان می شی ؟ برای گاو احساس تاسف می کنی؟" دید که نگاه مت ناباورانه است و بیشتر فشار آورد ، درد را عمیقتر در سینه اش قرار داد . این برای مت بهتر است که در حال حاضر از او دور باشد ، خیلی دور. در غیر این صورت ، مت هم ممکن بود فرجامی مانند افرادی که در آلونک کوانست بودند ، داشته باشد . " من چیزیم که هستم ، مت و اگر نمی تونی اونو تحمل کنی، از من فاصله بگیر."

مت مدتی طولانی به او نگاه کرد، حالت ناباورانه اش به آرامی، به سرخوردگی تغییر کرد. ماهیچه های فکش برجسته شدند. سپس، بدون کلمه ای ، روی پاشنه اش چرخید و رفت.

الینا در قبرستان بود .

دیمین او را آنجا گذاشته و گفته بود تا زمانی که برگردد ، همانجا بماند. گرچه او نمی خواست آرام بشیند. احساس خستگی می کرد اما حقیقتا خواب آلود نبود و خون تازه روی او ، مانند کافئین اثر گذاشته بود. او می خواست برود و به کشف و جستجو بپردازد .

قبرستان گرچه نشانی از انسان نبود اما پر از تکاپو بود. روباهی در سایه دزدکی به سمت مسیر رودخانه می رفت . موش های کوچکی زیر علف نازک بلندی ، کنار سنگ قبرها ، با صدای جیر جیر و سرعت تونلی حفر می کردند . جغد مزرعه ، تقریبا آهسته به سمت کلیسای مخروبه پرواز می کرد ، روی ناقوس کلیسا با صدای جیغ ترسناکی فرود آمد .

الینا بلند شد و ان را دنبال کرد . این خیلی بهتر بود تا مثل موش یا موش صحرایی توی علف ها پنهان بشود . او به اطراف کلیسای مخروبه با علاقه نگاه کرد ، از حواس تیزش برای بازرسی کردن آن استفاده کرد. بیشتر سقفش فرو ریخته ، و تنها سه دیوارش پا برجا بود اما ناقوس کلیسا مانند تنها بنای به جا مانده در ویرانه ها ، ایستادگی کرده بود .

در یک طرف ، مقبره ی توماس و هونوریا فل بود ، مثل جعبه سنگی بزرگ یا تابوت . الینا با شوق به مجسمه های سفید مرمر آنها روی درپوش خیره شد . آنها در آراموش و سکون با چشمان بسته و دستانی که روی سینه شان تا شده ، آرمیده بودند . توماس فل

جدی و کمی عبوس به نظر می‌آمد ، اما هونوریا فقط غمگین بود . الینا بی حواس به والدین خودش فکر کرد که در کنار یکدیگر ، در قبرستان جدید ، به خواب ابدی فرو رفته بودند .

فکر کرد من می‌خواهم به خانه بروم ؛ آنجا جائیکه خواهم رفت . تازه خانه را به یاد آورده بود . حالا می‌توانست تصورش کند : اتاق خواب زیبایش با پرده های آبی و مبلمانی از چوب گیلان و شومینه کوچکش و چیزی مهمتر زیر تخته‌ی کف کمدش . از روی غریزه اش که عمیق تر از حافظه اش بود ، راه را به خیابان مایل پیدا کرد ، اجازه داد پاهایش او را راهنمایی کنند . خانه بسیار قدیمی بود ، با ایوان بزرگ و پنجره هایی از کف تا سقف در جلو . ماشین رابرت در پارکینگ پارک شده بود .

الینا می‌خواست در جلو را باز کند اما متوقف شد . دلیلی وجود داشت که مردم نباید او را می‌دیدند ، با اینکه در حال حاضر به خاطر نمی‌آورد که چه بود . او مردد بود و سپس به چابکی از درخت به سمت پنجره اتاق خوابش ، بالا رفت .

اما نمی‌توانست بدون آنکه جلب توجه کند ، وارد آن جا شود . زنی روی تخت نشسته بود و کیمونوی ابریشمی قرمز الینا روی دامنش بود و به آن خیره شده بود . خاله جودیت . رابرت کنار میز آرایش ایستاده بود ، با او صحبت می‌کرد . الینا فهمید صدای سخنان او را حتی از شیشه هم می‌تواند بشنود .

او می‌گفت : "... بیرون دوباره فردا ، تا زمانی که طوفان نشه . آنها هر اینچ از آن جنگل را می‌گردن و پیداش خواهند کرد ، جودیت . حالا می‌بینی " خاله جودیت چیزی نگفت و او با صدای ناامیدانه تری ادامه داد . " ما نمی‌تونیم امیدمون را از دست بدهیم ، اهمیتی نداره که دخترها چی گفتن ... "

" این خوب نیست ، باب . " بالاخره خاله جودیت سرش را بلند کرد ، دور چشمانش قرمز شده اما خشک بودند . " فایده نداره . " رابرت جلو آمد و کنارش ایستاد : " تلاش برای نجات ؟ من نمی‌گذارم اینجوری حرف بزنی . "

- " نه ، نه فقط این ... گرچه من می‌دونم ، در قلبم ، که ما اونو زنده پیدا نمی‌کنیم . منظورم ... هرچی . ما . چیزی که امروز اتفاق افتاد تقصیر ما بود ... "

- " این حقیقت نداره . اون یک تصادف وحشتناک بود . "

- " آره ، اما ما باعث شدیم این اتفاق بیفته . اگر اونقدر باهوش ناملایم نبودیم ، اون هیچوقت مجبور نمی‌شد تنها رانندگی کنه و گرفتار توفان بشه . نه ، باب ، سعی نکن منو ساکت کنی ؛ می‌خوام که گوش کنی . " خاله جودیت نفس عمیقی کشید و ادامه داد . " بعلاوه ، فقط امروز نبود . الینا مدتی طولانی مشکل داشت ، از وقتی مدرسه شروع شد و به طریقی من از نشانه های مقابل خودم

چشم پوشی کردم . چون زیادی درگیر خودم بودم ... خودمون ... که به آنها توجه کنم. من حالا می تونم ببینم و حالا که الینا ... رفته ... نمی خواهم همان اتفاق برای مارگاریت بیفته. "

- " چی داری میگی ؟ "

- " دارم می گم نمی تونم با تو ازدواج کنم، نه در زمانی که برنامه ریزی کرده بودیم . شایدم هیچوقت . " بدون اینکه به او نگاه کند ، به نرمی صحبت می کرد .

" مارگاریت خیلی چیزها اخیرا از دست داده. نمی خواهم احساس کنه من رو هم از دست داده . "

- " تو را از دست نمی ده . در حقیقت ، کسی رو هم بدست می آره ، چون من بیشتر اینجا خواهم بود . تو می دونی من به اون چه حسی دارم . "

- " متاسفم ، باب . فقط من این طوری قضیه رو نمی بینم . "

- " تو نمی تونی جدی باشی . بعد از تمام لحظاتی که من اینجا گذروندم ... بعد از کارهایی که کردم ... "

صدای خاله جودیت خشک و سنگدلانه شده بود . " من جدیم . "

الینا کنجکاوانه ، از جایگاهش در بیرون از پنجره ، باب را نگاه می کرد . رگ روی پیشانی اش می زد و صورتش از فرط هیجان قرمز شد .

او گفت : " تو فردا احساس دیگری خواهی داشت . "

- " نه ، نخواهم داشت . "

- " منظورت این نیست ... "

- " منظورم همینیه ، به من نگو که نظرمو عوض می کنم ، چون این کارو نمی کنم . "

برای لحظه ای ، رابرت با ناامیدی به اطراف نگاه کرد؛ سپس حالت چهره اش غمگین شد. وقتی صحبت کرد ، صدایش صاف و سرد بود . " می فهمم . خوب ، اگر این جواب آخرته ، بهتره همین الان من برم . "

"باب" خاله جودیت وحشت زده برگشت ، اما رابرت تقریبا به بیرون در رسیده بود . او بلند شد ، تردید کرد انگار مطمئن نبود که دنبالش برود یا نه . انگشتش چیز قرمزی را که نگه داشته بود ، مالید . دوباره با اصرار بیشتری صدا زد : " باب ! " و چرخید تا قبل از آنکه دنبالش برود ، کیمونوی الینا را روی تخت بگذارد .

اما همینکه چرخید ، نفسش بریده بریده شد، دستش به سمت دهانش رفت. تمام بدنش سفت شد . چشمانش از بین قاب نقره ای پنجره، به چشمان الینا، خیره شد. آنها برای لحظه ای طولانی ، همین طور بدون حرکت به هم خیره ماندند. سپس خاله جودیت دستش را از جلوی دهانش کنار برد و شروع به جیغ زدن کرد.

فصل چهارم

چیزی الینا را از درخت بیرون کشید، الینا همراه با فریادی از اعتراض، مانند گربه ای روی زمین فرود آمد. یک ثانیه بعد، زانوانش به زمین خوردند و زخمی شدند.

الینا با انگشتانی مشت شده برای حمله به کسی که این کار را کرده بود، به عقب برگشت. دیمین، دستش را به کناری زد.

الینا گفت: "چرا من را گرفتی؟"

دیمین پاسخ داد: "چرا جایی که گذاشتم نموندی؟" هردو با خشم یکسانی، به یکدیگر خیره شدند. سپس حواس الینا پرت شد. هنوز از طبقه ی بالا، صدای فریاد که اکنون صدای لرزیدن پنجره ها به آن اضافه شده بود، شنیده می شد. دیمین، الینا را به طرف خانه کشید تا از بالا دیده نشوند.

دیمین نگاهی سرشار از تنفر به بالا انداخت و گفت: "بیا از اینجا دور شویم." و بدون آنکه منتظر جواب الینا شود، دستش را کشید. الینا مقاومت کرد و گفت: "من باید برم داخل"

دیمین خنده ای جانانه به الینا تحویل داد و گفت: "نمیتونی. به معنای واقعی کلمه منظورمه. نمیتونی داخل خونه شوی چون که دعوت نشدی."

برای چند لحظه، الینا به دیمین اجازه داد که چند قدم، او را بکشد ولی بعد، با پافشاری گفت: "ولی من دفترچه خاطراتم رو نیاز دارم."

- "چی؟"

- "زیر پارکت های کف کمد و من نیازش دارم. نمیتونم بدون اون دفتر بخوابم."

الینا نمیدانست که چرا این قدر قضیه را بزرگ میکرد اما به نظر مهم می رسید.

دیمین به نظر خیلی عصبانی می آمد ولی بعد چهره اش ملایم تر شد و به آرامی گفت: "بیا." چشمانش برق می زدند و در همان حین چیزی را از توی کتش بیرون آورد: "بگیرش"

الینا با شک و تردید به دفترچه نگاه کرد.

- " این دفتر خاطراته ، مگه نه؟ "

- " آره ولی این قدیمیه است من جدید رومیخوام. "

دیمین به سردی و با لحنی امرانه پاسخ داد: " این یکی باید کارت رو راه بندازه. چون چیز بیشتری گیرت نمیداد. بیابیم قبل از اینکه همه ی همسایه هارو بیدار کنن. "

الینا ، دفتری را که دست دیمین بود، در نظر گرفت. کوچک باجلد آبی مخملی و یک قفل برنجی. مطمئنا به روزترین مدل نبود ولی برایش آشنا بود و الینا آن را قابل پذیرش دانست.

به دیمین اجازه داد که به طرف تاریکی ، هدایتش کند .

نپرسید که به کجا میروند. برایش خیلی اهمیت نداشت. ولی خانه ی درون خیابان مگنولیا را شناخت. آن جا ، جایی بود که الاریک سالتزمن زندگی می کرد.

و این الاریک بود که در جلویی رو باز کرد و با سر، الینا و دیمین را به داخل دعوت کرد. اگر چه قیافه ی معلم تاریخ عجیب بود و به نظر نمی رسید که واقعا آن ها را ببیند . چشمانش شفاف بودند و اتوماتیک وار راه می رفت.

الینا لبانش را لیسید.

دیمین خیلی مختصر گفت: " نه ، این یکی برای گاز زدن، نیست. یک چیزه مشکوکی درمورد اون وجود داره . ولی خونه اش به اندازه کافی، برات امنه. من قبلا هم ، اینجا خوابیدم . این بالا " الینا را به راه پله و به سمت اتاق زیر شیروانی کوچکی، راهنمایی کرد. اتاق با چیز های مختلفی پر شده بود: سورتمه، کفش های اسکی ، یک تختخواب سفری و در انتهای اتاق یک تشک قدیمی که روی زمین پهن شده بود.

- " صبح حتی نمیدونه که تو این جایی. بخواب . "

الینا اطاعت کرد و در حالتی که برایش طبیعی به نظر می رسید، قرار گرفت. او به پشت دراز کشید و دستانش را روی دفتر خاطراتی که در آغوش گرفته بود ، قرار داد.

دیمین، تکه ای برنزت رویش انداخت تا پاهای برهنه اش را بپوشاند و گفت: " بخواب الینا "

دیمین روی او خم شد و برای یک لحظه ، الینا فکر کرد که او میخواهد ... کاری انجام دهد . افکارش خیلی آشفته بودند ولی چشمان سیاه دیمین، تمام دید الینا را پر کردند. سپس دیمین به عقب برگشت و الینا توانست دوباره نفس بکشد . تیرگی اتاق زیرشیروانی بر او غلبه کرد . چشمانش بسته شدند و او خوابید.

به آهستگی، هنگامیکه اطلاعاتی رادرمورد این که کجاست ، تکه تکه در کنارهم میگذاشت ، بیدار شد. با نگاهی به اطراف فهمید که در اتاق زیرشیروانی کسی است . اینجا چه می کرد؟

خفاش ها یا موش ها، جایی بین اشیای داخل اتاق، که رویشان برزنت کشیده شده بود، با هم دیگر دعوا می کردند ولی صدای آنها، اذیتش نمی کرد. باریکه ی کمرنگی از نور، در اطراف لبه های پنجره ی بسته، دیده می شد. الینا پتو موقتی اش را کنار زد و بلند شد تا به جستجو بپردازد.

اینجا به طور قطع اتاق زیر شیروانی خانه ی کسی بود، ولی نه کسی که الینا، بشناسد. احساس می کرد که برای مدتی طولانی بیمار بوده و اکنون تازه ، درمان شده است. در این فکر بود که امروز، چه روزی است؟

می توانست صداهایی از طبقه ی پایین بشنود. پایین پله ها. چیزی به او می گفت که ساکت و مراقب باشد. از اینکه کوچکترین مزاحمتی ایجادکند، می ترسید. به آسانی و بی صدا، درب اتاق زیرشیروانی را باز کرد و با احتیاط به طبقه ی پایین رفت. با نگاهی به پایین ، اتاق نشیمنی را دید و آن را شناخت. بر روی آن مبل ها نشسته بود ، موقعی که الاریک سالتزمن میهمانی برگزار کرده بود . او در خانه ی خانواده ی رامزی بود.

الاریک سالتزمن ، آن پایین بود. الینا می توانست کله ی کرمی رنگش را ببیند. صدای او ، گیجش می کرد. ولی بعد از لحظه ای متوجه شد که دلیلش آن بود که صدای او احمقانه ، مزخرف یا شبیه حالتی که الاریک معمولاً در کلاس صحبت میکرد ، نیست . چرت و پرت های بی خود روانشناسانه هم نمی گفت. بالحن سرد و قاطع با دو مرد دیگر صحبت میکرد: " ممکنه هرجایی باشه حتی زیر دماغمون . ولی بیشتر احتمال داره بیرون از شهر باشه. شاید توی جنگل . "

یکی از مردان گفت : " چرا جنگل ؟ " الینا صدای او و سرتاسش را ، هم می شناخت. او آقای نیوکستل^۳ مدیر مدرسه بود .

دیگری گفت: " یادت هست که دو تا قربانی اول نزدیک جنگل پیدا شدند " الینا مردد بود که آیا او دکتر فینبرگه^۴ ؟ اینجا چکار میکنه ؟ من این جا چکار می کنم ؟

الاریک گفت که : " نه بیشتر از این حرف هاست. " مرد های دیگر، با احترام به او گوش می کردند: " جنگل به این موضوع مربوطه. شاید اون جا مخفیگاهی دارن جایی که اگر دیده شدن، بتونن زیر زمین برن. اگر چنین جایی وجود داشته باشه، من پیداش می کنم . "

دکتر فین برگ گفت : " مطمئنی ؟ "

الاریک خیلی خلاصه گفت : " مطمئنم . "

^۳ Newcastle

^۴ Dr. Feinberg

مدیر گفت: "و تو فکر می کنی، الینا اون جاست. ولی آیا اونجا میمونه؟ یا اینکه به شهر بر می گرده؟"

الاریک چند قدم برداشت و کتابی را از روی میز نهار برداشت و با حواس پرتی انگشتانش را روی آن کشید: "یکی از راههایی که میتونیم پیداش کنیم، اینه که مراقب دوستاش باشیم. بانی مک کالوگ و اون دختر مومشکی، مریدیت. احتمال داره که اون ها اولین نفراتی باشن که میبیننش. معمولاً همین طوریه."

دکتر فینبرگ پرسید: "و وقتی که ردش رو پیدا کردیم؟"

الاریک آهسته و با لحنی شوم گفت: "اونو بسپرین به من" کتاب را بست و آن را روی میز انداخت.

مدیر به ساعتش نگاه کرد و گفت: "بهتره من راه بیفتم. مراسم از ساعت ده شروع می شه. گمونم شما دو تا باید اونجا باشید؟" او در مسیر به سمت درب خروجی، لحظه ای توقف کرد و به عقب نگاه کرد و با دودلی گفت: "الاریک امیدوارم که بتونی به این موضوع رسیدگی کنی. وقتی که من با تو تماس گرفتم اوضاع این قدر پیچیده نشده بود و حالا از خودم می پرسم ..."

- "من میتونم ازپیش بر بیام، برایان^۵. بهت گفتم که اون رو به من واگذار کن. تو ترجیح میدی که مدرسه ی رابرت ای لی در تمام روزنامه ها نه فقط صحنه ی حادثه ی غم انگیزی باشه بلکه به عنوان مدرسه تسخیرشده در ایالت بون^۶ شناخته بشه؟ جایی برای جمع شدن ارواح؟ جایی که ارواح زنده در اون راه میرن؟ این، اونجور شهرتیه که تو برای مدرسه ات میخوای؟"

آقای نیو کاستل تامل کرد، لبانش رو به هم می فشرد. سپس سری تکان داد. هنوز هم به نظر ناراحت میرسید: "هر چی تو بگی الاریک، ولی یادت باشه که سریع و تمیز انجامش بدی. توی کلیسا می بینمت." رفت و دکتر فین برگ هم به دنبالش خارج شد.

الاریک برای مدتی آنجا ایستاد و به فضای خالی خیره شد. در آخر او هم سری تکان داد و از در جلویی به بیرون رفت.

الینا آرام از راه پله ها به بالا رفت.

الینا احساس گیجی میکرد، انگار در زمان و مکان شناور باشد. حالا همه ی این ها درمورد چی بود؟ نیاز داشت که بداند امروز چه روزی است، چرا او اینجاست و چرا احساس ترس می کرد. چرا به شدت حس می کرد که هیچ کس نباید او را ببیند یا صدایش را بشنود یا این که اصلاً متوجه حضورش شود.

با نگاه کردن به اطراف زیرشیروانی، الینا فهمید که هیچ چیزی که به او کمک کند، آن جا نبود. جایی که او خوابیده، فقط یک تشک و پارچه برزنت بود و یک دفترچه آبی کوچک.

دفترچه خاطراتش! او از میان در ورودی دوید و دفترچه را باز کرد. خاطرات در ۱۷ اکتبر به اتمام می رسید. هیچ راهی برای فهمیدن تاریخ امروز وجود نداشت. ولی وقتی او به نوشته هایش نگاه کرد، تصاویر در ذهنش شکل گرفتند. مثل مروارید به رشته

^۵ Brian

^۶ Bon country

کشیده می شدند و خاطراتش را می ساختند. الینا با حیرت روی تشک نشست. او به اول ورق زد شروع به خواندن زندگی الینا گیلبرت کرد.

وقتی تمام شد، الینا احساس ضعف و وحشت می کرد. نقاط روشن جلوی چشمانش به رقص درآمدند. رنج زیادی در آن صفحات بود. همچنین نقشه ها و رازهای زیادی و بیشتر از آن احتیاجات. این، داستان دختری بود که احساس گمشدگی بین همشهری هایش و خانواده اش می کرد. کسی که دنبال چیزی می گشت که هیچ گاه کاملاً به آن نمی رسید ولی این، دلیل ترس کوبنده ی درون قفسه سینه اش که تمام انرژی را خالی می کرد، نبود. آن دلیلی نبود، که درحالی که هنوز آنجا نشسته بود، احساس سقوط کند. چیزی که باعث وحشت شده، این بود که او به یاد می آورد.

او الان دیگر همه چیز را به یاد می آورد.

پل، آب خروشان، وحشت زمانی که هوا از ریه هاش بیرون رفت و هیچ چیز به جز آب برای نفس کشیدن وجود نداشت. طوری که باعث درد شده بود و لحظه ی نهایی که دیگر ضربه زد، پایان یافته بود وقتی که همه چیز متوقف شد. وقتی که همه چیز ... متوقف شد.

با خودش فکر کرد اوه / استفن، من خیلی ترسیده بودم. همان ترس الان در وجودش رخنه کرده بود. درجنگل، چطوری تونست اون طوری با استفن رفتار کنه؟ چطور میتونست فراموشش کرده باشه؟ چه چیز باعث شده بود که اون طوری رفتار کنه؟

ولی او میدانست. در مرکز هوشیاریش، می دانست. هیچ کس نمی توانست بلند شود و از غرق شدنی مثل آن به سادگی بگذرد. هیچ کس نمی توانست بلند شود و زنده از مخمصه بیرون بیاید.

به آرامی بلند شد و رفت تا نگاهی به پنجره بسته شده بیندازد. آن قطعه شیشه مثل آینه عمل کرد و بازتابش را نشان داد.

شبیه آن تصویری که در خواب دیده، نبود. جایی که او، در سالنی می دوید پر از آینه هایی که به نظر هرکدام زندگی جداگانه ای داشتند. هیچ چیز وحشی یا شیطنت آمیزی در این چهره وجود نداشت. مثل قبل بود فقط با تفاوت کمی از آنچه که به دیدنش، عادت داشت. پوستش برافروخته شده و دور چشمانش گود افتاده بود. الینا با سر انگشتانش، گردنش را لمس کرد. جایی که دیمن و استفن، هرکدام از خونس خورد بودند. واقعاً دفعاتش به اندازه کافی بوده؟ و این که در عوض به اندازه کافی از خونس خوردن خورده بود؟

باید همین طور بوده باشد و حالا برای باقی زندگیش، برای باقی وجود داشتنش، باید به شیوه ی استفن تغذیه می کرد. باید ...

بر زانوانش نشست و پیشانیاش را به چوب بدون روکش دیوار گذاشت. فکر کرد که من نمیتونم. خواهش می کنم. من نمیتونم. من نمیتونم.

هیچ وقت ادم معتقدی نبود ولی جایی در اعماق قلبش ترسش ، بالا می آمد و تمام ذره های وجودش برای کمک، گریه می کردند. فکر کرد / او خواهش میکنم خواهش میکنم کمکم کن . هیچ چیز خاصی را درخواست نکرد . نمی توانست ان قدر افکارش را متمرکز کند . فقط : خواهش می کنم کمکم کن خواهش میکنم ، خواهش میکنم

پس از مدتی بلند شد و ایستاد .

چهره اش هنوز رنگ پریده، اما به طور مرموزی زیبا بود. همچون ظرف چینی مرغوبی ، از درون می درخشید. هنوز ، زیرچشمانش سایه های سیاهی وجود داشت ولی در آن ها حالت مصممی دیده می شد.

باید استغفار را پیدا می کرد. / اگر راه حلی وجود داشت، فقط اون ازش دریغ نمی کرد و / اگه راهی وجود نداشت خوب بهش بیشتر از قبل احتیاج داشت . نمی خواست جایی ، به جز در کنار او باشد .

وقتی از اتاق زیر شیروانی بیرون آمد ، درب را با دقت بست . الاریک سالتزمن نباید مخفیگاهش را کشف می کرد . روی دیوار ، یک تقویم دید که تا چهار دسامبر خط خورده بود . چهارروز ، از شنبه هفته پیش . او برای چهار روز خوابیده بود .

وقتی که ، به در جلویی رسید خود را از اشعه های نور بیرون ، عقب کشید . به چشمانش آسیب می زد حتی با این که آسمان گرفته بود و به نظر می رسید که باران یا برف در راه است . باید خودش را مجبور می کرد که امنیت خانه را ترک کند . و بعد احساس وحشتی فرساینده نسبت به فضای بیرون او را در بر گرفت . از پشت نرده ها ، پنهانی جلو می رفت ، نزدیک به درخت ها، حرکت می کرد ، آماده برای این که در سایه ی آنها مخفی شود . در لباس سفید بلند هونوریا فل ، احساسی همانند سایه یا روح داشت . هرکسی را که ، او را می دید ، می ترساند .

ولی به نظر، تمام احتیاط هایش به هدر رفت. هیچ کس در خیابان نبود که او را ببیند . شاید شهر را رها کرده بودند . او از کنار خانه های رها شده ، حیاط هایی نامرتب و به حال خود گذاشته شده ، مغازه های بسته شده گذشت . الان هم که ماشین های پارک شده کنار خیابان را می دید ، آن ها را نیز ، خالی یافت .

آن گاه یک جسم در آسمان دید که او را در میانه راهش، متوقف کرد . مناره ی کلیسا که با رنگ سفیدش ، در مقابل انبوه ابر های سیاه ، قرار داشت . وقتی که به کلیسا نزدیک شد ، پاهایش به لرزه در آمدند. او این کلیسا را در تمام زندگی اش می شناخت . او حجاری های روی دیوار کناری را هزاران بار دیده بود . ولی حالا با فاصله از آن حرکت می کرد انگار که کلیسا قفس حیوانی است، که هر لحظه ممکن است بشکند و حیوان او را بخورد. دستش را به سمت دیوار سنگی گرفت و آن را به آرامی به سمت حجاری های روی دیوار برد.

هنگامی که انگشت های دراز شده اش صلیب را لمس کردند، چشمانش پر از اشک شدند و بغضی گلایش را گرفت. او به دستش اجازه داد تا تمام حکاکی را لمس کند و بعد به دیوار تکیه داد و گذاشت اشک هایش سرازیر شوند.

او باخودش فکر کرد که من شیطان نیستم. من کارایی روکردم که نباید می کردم. من خیلی خودخواه بودم. هیچ وقت از مت، بانی یا مردیت برای کار هایی که برام کرده بودن، تشکر نکردم. من باید بامارگاریت بیشتر بازی می کردم و با خاله جودیت بهتر رفتارمی کردم ولی من شیطان نیستم. نفرین شده نیستم.

وقتی دوباره می توانست ببیند، به بالای ساختمان نگاه کرد. آقای نیوکاستل چیزی درمورد کلیسا گفته بود. منظورش این یکی بود؟

او از جلوی کلیسا و درب اصلی دوری کرد. یک در کناری بود که به جایگاه گروه کر ختم میشد. بدون سر و صدا از پله ها بالا رفت و از جایگاه، به پایین نگاه کرد.

او با نگاهی فهمید که چرا خیابان ها خالی بود. به نظر میرسید که همه ی فلز چرچ اینجا جمع شده بودند. همه ی صندلی ها پر بود و عقب کلیسا نیز جمعیت زیادی ایستاده بودند. با خیره شدن به ردیف های جلویی، الینا فهمید که چهره ها را می شناخت آنها اعضای کلاس قبلی اش، همسایه ها و دوستان خاله جودیت بودند که خودش هم آنجا، با لباس سیاهی که برای مراسم تشییع جنازه والدین الینا پوشیده، نشسته بود.

الینا فکر کرد / او خدای من انگشتانش نرده را چنگ زد. تاحالا او انقدر مشغول نگاه کردن بود که گوش کردن را از یاد برده بود اما صدای کاملاً آرام عالی جناب بتا^۷ ناگهان در گوش الینا به کلمات تبدیل شدند.

او گفت: ".... خاطراتمان را از این دختر خیلی خاص با هم سهیم کنیم ... " و به کناری رفت.

الینا، آنچه را که بعداً اتفاق افتاد، با احساسی غیر زمینی نگاه کرد. انگار لژنشین یک نمایش باشد. اصلاً جایی در اتفاقاتی که آن پایین می افتاد، نداشت. او فقط یک تماشاچی بود ولی این زندگی خودش بود که تماشایش می کرد.

اقای کارسون، پدر سو کارسون بالا آمد و درمورد او صحبت کرد. کارسون ها از زمان تولدش او را می شناختند. در مورد روزهای تابستانی که او و سو درحیاط جلویی، با هم بازی می کردند، درمورد خانم جوان، زیبا و کاملی که الینا به آن تبدیل شده بود، صحبت کرد. بغض گلایش راگرفت و مجبور شد که صحبتش را قطع کند و عینکش را بردارد.

سو کارسون بالا آمد. او و الینا از زمان دبستان دیگر دوستان صمیمی نبودند ولی با هم روابط خوبی داشتند. سو یکی از معدود کسانی بود که هنگامیکه به استفن اتهام قتل آقای تانر را زدند، طرف الینا را گرفت ولی حالا سو آن چنان گریه می کرد گویا خواهرش رو از دست داده باشد.

او گفت: " خیلی از مردم بعد از هالووین با الینا خوب نبودند." چشمانش را پاک کرد و ادامه داد " و من میدونم که این بهش آسیب میزد. ولی الینا قوی بود. او هیچ وقت برای این که مردم تاییدش کنند، تغییر نکرد و من به این خاطر برایش احترام زیادی

^۷ Reverend Bethea

قائل بودم ... " صدای سو لرزید. " وقتی برای ملکه هوم کامینگ نامزد شدم، می خواستم که من انتخاب بشم ولی میدونستم که نمی شم و این هیچ اشکالی نداشت چون اگر مدرسه ی رابرت - ای - لی تا حالا ملکه ای داشته، اون الینا بوده و من فکرمی کنم که هنوزم هست، چون این طوریه که همه ی ما اون رو به یاد میاریم. من فکرمیکنم تا سال های سال، دخترهایی که به مدرسه ی ما میرن ممکنه اونو به یاد بیارن و درباره ی این فکرکنند که اون چطوری پای چیزی که فکر می کرد درسته، ایستاد... " این بار سو نتوانست صدایش را کنترل کند و عالی جناب کمکش کرد تا بر روی صندلی اش بنشیند.

دختران سال آخری، حتی کینه توزترین و بدترین آن ها، گریه می کردند و دستان یکدیگر را نگه داشته بودند. دخترانی که الینا به خوبی می دانست ازش متنفر بودند، فین فین می کردند. ناگهان او، بهترین دوست همه شده بود.

پسرهایی هم بودند که گریه می کردند. الینا که شوکه شده بود بیشتر به سمت نرده ها خم شد. با اینکه این وحشتناک ترین چیزی بود که تاحالا دیده بود ولی نمیتوانست از تماشا کردن دست بردارد.

فرانسیس دکتور^۸ بالا آمد. چهره ی او با غم، از همیشه رنگ پریده تر شده بود. با صدای گرفته ای گفت: " او سعی می کرد با من مهربون باشه. اون به من اجازه میداد باهاش ناهار بخورم."

الینا فکر کرد مزخرفه. /اولا که من با تو صحبت کردم چون تو در به دست آوردن اطلاعات درمورد استفن به دردم میخوردی.

اما این مطلب درمورد تمام کسانی که پشت میز سخنرانی می رفتند، صادق بود هیچ کس نمی توانست کلمات کافی برای ستایش الینا پیدا کند.

" من همیشه تحسینش میکردم ... "

" اون الگوی من بود ... "

" یکی از دانش آموزان محبوب من ... "

هنگامی که مردیث از جایش بلند شد، تمام بدن الینا منقبض شد. نمیدانست میتواند با این کنار بیاید یا نه. ولی آن دختر موسیاه یکی از معدود کسانی بود که گریه نمی کرد. هر چند چهره اش حالتی گرفته و ناراحت داشت که الینا را به یاد هونوریا فل هنگامیکه به قبرش نگاه میکرد، می انداخت.

او گفت: " وقتی من در مورد الینا فکرمیکنم، یاد زمان های خوبی که با هم داشتیم، میافتم. " او به آرامی و با کنترل عادی خود گفت: " الینا همیشه ایده هایی داشت و اون باعث میشد که خسته کننده ترین چیزها جذاب بشن. من هیچ وقت اینو بهش نگفتم و حالا ارزو می کنم کاش میگفتم. من ارزو میکنم کاش یه بار دیگه با اون حرف می زدم. برای این که بدونه. و اگراالینا میتونست الان صدای من رو بشنوه " مردیث نفس عمیقی کشید و به اطراف کلیسا نگاه کرد و ظاهرا خودش را آرام کرد " و اگه

^۸ Frances Decatur

الینا میتونست الان صدای من رو بشنوه ، من بهش میگفتم که چه قدر اون زمان های خوبی که با هم داشتیم برام ارزش داشت و من چه قدر دلم میخواد که می تونستیم دوباره اونها رو داشته باشیم . مثل روزای پنجشنبه که تو اتاقش میشستیم و برای گروه مناظره تمرین میکردیم . ارزو میکنم که کاش می شد ، تنها یه بار دیگه ، اون کارو انجام داده بدیم . " مردیث نفس عمیق دیگری کشید و سرش را تکان داد و گفت : " ولی من میدونم که نمیتونیم و این ناراحت کننده است . "

الینا که بدبختی اش، با سردرگمی قطع شده بود، فکر کرد : چی داری میگی ؟ ما همیشه چهارشنبه ها تمرین می کردیم ، نه پنجشنبه ها . و توی اتاق تو ، نه من و اصلا هم خوش نمی گذشت. درحقیقت هردو مون از این کار دست کشیدیم چون ارزش متنفر بودیم ...

ناگهان ، الینا چهره ی آرام مردیث را با دقت نگاه کرد. چهره ای به ظاهر خونسرد و آرام تا تنش پشت آن را پنهان کند . الینا احساس کرد که قلبش خیلی تند می زند.

مردیث داشت پیغام می فرستاد . پیغامی که تنها الینا می فهمید . که یعنی مردیث انتظار داشت الینا بتواند آن را بشنود .
مردیث میدانست.

ایا استفن بهش گفته بود ؟ الینا ردیف عزاداران پایین پایش را از نظر گذراند و تازه متوجه شد که استفن ، درمیان آنها نیست . مت هم نبود . نه ، احتمالش کم بود که استیفن به مردیث گفته باشد یا اینکه اگر گفته باشد، مردیث چنین راهی را برای رساندن پیغام به الینا انتخاب کرده باشد . بعد آن نگاه مردیث را موقعی که استفن را از چاه نجات دادند، به یادآورد . وقتی که الینا خواسته بود که با استفن تنهانش بگذارند.

او ، آن چشمان تیزبین مشکی را به یاد آورد که دراین چند ماه اخیر، چهره ی او را بارها بررسی کرده بودند و این که هر بار الینا درخواست عجیب تری می کرد ، مردیث ساکت تر می شد و بیشتر در فکر فرو می رفت .
پس مردیث حدس زده . الینا دراین فکر بود که او چه قدر از حقیقت راکشف کرده است .

حالا بانی با گریه ی واقعی و صادقانه ای ، در حال بالا آمدن بود . این تعجب آور بود . اگر مردیث میدانست چرا به بانی نگفته بود؟ شاید مردیث فقط مشکوک شده بود و نمیخواست انرا با بانی درمیان بگذارد مبادا که تنها یک امید واهی باشد .

هر چه قدر سخنرانی مردیث خونسردانه بود، بانی احساسی بود. صدایش قطع و مجبور می شد اشک هایش را از روی گونه هایش پاک کند . سرانجام عالی جناب بتا ، بهش یک چیز سفید داد . یک دستمال کاغذی یا پارچه ای .

بانی درحالی که چشمان گریانیش را پاک می کرد ، گفت : " ممنون . " او به سقف نگاه کرد برای این که آرامش و یا الهامی بگیرد و وقتی این کار را کرد ، الینا چیزی را دید که هیچ کس دیگری نمیتوانست ببیند . او صورت بانی را دید که هیچ رنگ و رویی نداشت . نه مثل کسی که ممکن است غش کند ، بلکه مانند حالتی که خیلی برایش آشنا بود .

الینا لرزید . نه / اینجا . نه خدایا . بین این همه جا و زمان ! نه / این جا !

ولی اتفاق افتاد . چانه ی بانی پایین آمد . او دوباره به حضار نگاه می کرد اما این بار انگار ان ها را نمی دید و صدایی که از گلوی بانی بیرون آمد ، صدای او نبود .

- " هیچ کس چیزی نیست که نشون میده . این رو به یاد داشته باشید . هیچ کس چیزی نیست که نشون میده . " وبعد فقط آن جا ایستاد ، بدون این که حرکتی کند و با نگاهی خالی ، مستقیم به جلو خیره شد .

مردم به هم ریختند و به یکدیگر نگاه کردند. زمزمه ی نگرانی به راه افتاد . " هیچ کس اون چیزی نیست که نشون میده ... " بدن بانی ناگهان تکان خورد و عالی جناب بتا به طرفش دوید، در همان حال مرد دیگری هم، همان کار را کرد. مرد دوم سر تاسی داشت که حالا با عرق، برق میزد. الینا متوجه شد که او آقای نیوکاستل است. از عقب کلیسا کسی که از میان سالن بزرگ، به آن سو می رفت، الاریک سالتزمن بود. او درست زمانی که بانی از هوش رفت، به او رسید و الینا صدای قدم هایی را از پشت سرش شنید.

فصل پنجم

دکتر فینبرگ. الینا به تندی فکر کرد، در حالیکه سعی می کرد بچرخد، نگاه کند و در همان حین هم خود را در سایه ها جا دهد. اما این سیمای کوچک و بینی همچون عقاب دکتر نبود که الینا با آن مواجه شد. چهره ای بود با ترکیبی به ظرافت تصاویر روی سکه یا مدال های رومی و چشمانی سبز و نگران. زمان برای لحظه ای متوقف شد و آن گاه، الینا در آغوش او بود.

"اوه، استفن. استفن ..."

الینا حس کرد که بدن او، از تعجب، بی حرکت شد. استفن، آهسته و به طور خودکار، انگار که الینا غریبه ای است که او را با کس دیگری اشتباه گرفته است، بغلش کرد.

الینا با نومیدی گفت: "استفن!" صورت خود را در بازوان او مخفی کرد در حالیکه سعی داشت پاسخی بگیرد. نمی توانست تحمل کند که استفن، او را نپذیرد. اگر حالا، استفن ازش متنفر باشد، خواهد مرد ...

با ناله ای تلاش کرد که باز هم به او نزدیک تر شود. می خواست کاملاً با او یکی شود. درون او ناپدید شود. فکر کرد /اوه خواهش می کنم، خواهش می کنم، /اوه ...

- "الینا. الینا همه چی درسته. دارمت." استفن به صحبت کردن ادامه داد. حرف های پوچ احمقانه ای که به منظور آرام کردن او تکرار می کرد. موهایش را نوازش می کرد. و الینا توانست تغییر را زمانی که بازوان او دورش محکم می شد، حس کند. حالا استفن می دانست که چه کسی را در آغوش دارد. برای اولین بار از زمانی که آن روز بیدار شده بود، احساس امنیت کرد. هر چند، هنوز زمان زیادی لازم بود تا بتواند چنگی را که به او زده بود، اندکی سست کند.

گریه نمی کرد. از اضطراب، نفس نفس می زد.

بالاخره حس کرد که جهان اطراف او شروع کرد که به سر جای خود بر گردد. گرچه، استفن را رها نکرد. هنوز نه. بسادگی برای دقایقی بی انتها ایستاد، سرش را بر شانه ی او گذارد و آسایش و امنیت ناشی از نزدیک بودن او را به درون کشید.

سپس سرش را بالا آورد تا به چشمان او نگاه کند.

آن روز ، زمانی که به استفن اندیشیده بود، به این فکر کرده بود که او چگونه می تواند کمکش کند. می خواست ازش بخواهد، التماس کند که از این کابوس نجاتش دهد. که به همان صورتی تبدیلیش کند که پیش از این بود. اما اکنون، با نگاه کردن به او، حس تسلیم غریب و یاس آوری در وجودش جریان یافت.

بسیار نرم و آهسته، گفت : " کاری نیس براش انجام بدیم ، نه ؟ "

استفن وانمود نکرد که متوجه نشده است . با لحنی به همان نرمی گفت : " نه . "

الینا احساس می کرد که آخرین قدم را بر روی خطی نامرئی برداشته است و دیگر راه بازگشتی وجود ندارد. وقتی دوباره توانست صحبت کند، گفت: " بابت طوری که توی جنگل باهات رفتار کردم ، معذرت می خوام . نمی دونم چرا اون کارا رو کردم. یادم میاد که انجامشون دادم ولی یادم نمیاد چرا! "

- " معذرت می خوی؟ " صدای استفن لرزید . " الینا ، بعد همه ی بلاهایی که من سرت آوردم . همه ی چیزایی که برات اتفاق افتاد به خاطر من ... " نتوانست جمله اش را تمام کند و آن ها به یکدیگر چسبیدند.

صدایی از راه پله ، گفت : " خیلی تاثیر گذاره ! می خواین براتون صدای ویولن در بیارم ؟ "

آرامش الینا از هم پاشیده شد و ترس همچون ماری در رگ هایش به حرکت در آمد. آتش هیپنوتیزم کننده و چشمان تیره ی سوزان دیمن را از یاد برده بود.

استفن گفت: " چه جوری اومدی اینجا؟ "

- " احتمالا همون جوری که تو اومدی. جذب امواج مشتعل اندوه و پریشانی الینا ، که قابل درک، شدم . " الینا می توانست بفهمد که دیمن خیلی عصبانی بود . نه فقط دلخور و ناراحت ، بلکه در حرارت زیاد خشم و دشمنی.

با این حال ، زمانی که گیج و غیر منطقی شده بود ، دیمن رفتار نجیبانه ای با او داشت. او را به پناهگاه برده و در امنیت نگهش داشته بود و زمانی که در آن حالت آسیب پذیر و وحشتناک قرار داشت، نبوسیده بودش. با او ... مهربان بود.

دیمن گفت : " ضمنا ، این پایین خبرایه. "

الینا که استفن را رها می کرد و عقب می رفت، گفت : " می دونم . دوباره بانیه . "

- " منظورم اون نبود . بیرون رو می گم . "

الینا ، حیرت زده ، او را به اولین پاگرد در راه پله ، دنبال کرد. جایی که پنجره ای مشرف به پارکینگ وجود داشت . هنگامی که به منظره ی پایین نگاه می کرد ، استفن را پشت سرش احساس کرد.

جمعیتی از مردم، از کلیسا بیرون آمده بودند اما در کناره‌ی محوطه، در گروه‌هایی بی حرکت، ایستاده بودند و جلوتر نمی رفتند. در رو به رویشان، در خود پارکینگ، تعداد یکسانی سگ دیده می شدند.

همانند دو لشگر به نظر می رسیدند که رو در روی هم بودند. چیزی که هراس انگیز بود، این بود که هر دو گروه، مطلقاً بی حرکت بودند. مردم ظاهراً از تشویش فلج شده و سگ‌ها نیز به نظر، منتظر چیزی بودند.

ابتدا، الینا سگ‌ها را به صورت نژاد‌های مختلف دید. سگ‌های کوچک مثل کرگی‌ها با چهره‌های زیرکشان، تریرهای سیاه – قهوه‌ای و لهاسا آپسو با موهای بلند طلایی. سگ‌هایی با جثه‌ی متوسط مانند اسپرینگر اسپانیل، ایردیل و یک ساموید زیبا به سفیدی برف. و سگ‌های بزرگ: یک سگ شکاری دم کوتاه، یک تازی درشت اندام خاکستری رنگ که نفس نفس میزد و یک تریر غول پیکر کاملاً مشکی. سپس، الینا به صورت اختصاصی، بعضی از آن‌ها را تشخیص داد.

- "اون باکسر آقای گرانباوم^۹ هست و اونم سگ آلمانی سالیوان^{۱۰} هاست. اما چشون شده؟"

مردم که مضطرب بودند، اکنون وحشت زده به نظر می رسیدند. بازو به بازوی یکدیگر ایستاده بودند و هیچ کس نمی خواست از ردیف اول خارج شود و به حیوانات نزدیک تر شود.

و هنوز هم سگ‌ها هیچ کاری نمی کردند. فقط نشسته یا ایستاده و بعضی هم زبان‌هایشان را به آرامی بیرون آورده بودند.

الینا با خود فکر کرد خیلی عجیبه. / اینکه چه قدر بی حرکت هستن. با این وجود، هر جنب و جوش کوچکی همانند تکان دادن اندک دم یا گوش‌ها، به شدت اغراق آمیز به نظر می آمد. هیچ تکان دادن دم یا نشانه‌ی رفاقتی به چشم نمی آمد. تنها چشم براه بودن ...

رابرت در پشت جمعیت بود. الینا از دیدن او متعجب شد اما برای لحظه‌ای نمی دانست که چرا. سپس متوجه شد به این دلیل که او در کلیسا نبوده است. در حالیکه الینا نگاه می کرد، رابرت بیشتر از گروه کناره گرفت و در تاق‌نمایی که زیر پای الینا قرار داشت، ناپدید شد.

- "چلسیا^{۱۱}! چلسیا ..."

بالاخره، یک نفر از خط جلویی بیرون آمد. الینا او را شناخت. داگلاس کارسون^{۱۲}، برادر بزرگتر و متاهل سو کارسون بود. او به سرزمین بی صاحب بین سگ‌ها و انسان‌ها قدم‌گذار در حالیکه یک دستش را کمی به جلو کشیده بود.

^۹ Grunbaum

^{۱۰} Sullivan

^{۱۱} Chelsea

^{۱۲} Douglas Carson

یک سگ پشمالو ی اسپرینگر ، با گوش های دراز همچون اطلسی قهوه ای رنگ ، سرش را چرخاند. دم کوتاه و سفیدش پرسشگرانه ، اندکی تکان خورد و پوزه ی قهوه ای – سفیدش بالا آمد ولی به طرف مرد جوان حرکت نکرد.

داگ کارسون قدم دیگری برداشت . بشکنی زد و گفت : " چلسیا ... دختر خوب . بیا اینجا ، چلسیا . بیا ! "

دیمین زمزمه کرد : " از سگ های اون پایین چی حس می کنی ؟ "

استفن بدون آنکه از پنجره نگاهش را بر گیرد ، سرش را تکان داد و به اختصار گفت : " هیچی. "

- " منم همین طور . " چشمان دیمین تنگ شده و سرش را ارزیابی کننده ، به عقب متمایل کرده بود اما دندان هایش که کمی آشکار شده بودند ، الینا را یاد سگ تازی می انداخت . " اما باید بتونیم ، می دونی . باید یه احساساتی داشته باشن که ما بتونیم متوجه بشیم . در عوض ، هر وقت من سعی می کنم بررسیشون کنم ، مثل اینکه که به یه دیوار سفید پوچ ، بر بخورم . "

الینا آرزو می کرد که می فهمید آن ها درباره ی چه با هم صحبت می کنند . گفت : " منظورت چیه بررسیشون کنم؟ اونها حیوونن . "

دیمین به طعنه گفت : " ظاهر می تونه فریبنده باشه . " و الینا به پره های کلاغی که تشعشعات رنگین کمان گونه ای داشت ، فکر کرد که از روز اول مدرسه ، تعقیبش کرده بود. اگر از نزدیک نگاه می کرد، می توانست همان تلالوی رنگارنگ را در موهای ابریشمین دیمین ببیند . " اما در هر صورت ، حیوونا احساسات دارن . اگر قدرتت به اندازه ی کافی زیاد باشه ، می تونی ذهنشون رو بازرسی کنی. "

الینا با خود فکر کرد پس قدرت من کافی نیس . از سوزش ناگهانی حسادت می که در وجودش به جریان آمد ، حیرت زده شد . تنها چندین دقیقه پیش از این ، به استفن چسبیده و از کوره در رفته بود تا از شر همه ی قدرت هایی که داشت ، راحت شود . تا خودش را به صورت قبل در آورد . ولی الان ، آرزو می کرد که کاش قوی تر می بود. دیمین همیشه ، تاثیر غریبی بر او داشت.

با صدای بلند گفت : " شاید نتونم چلسیا رو بررسی کنم، اما گمونم داگ نباید از این جلوتر بره. "

استفن، کاملاً به بیرون پنجره خیره و ابروانش در هم کشیده شده بود. ناگهان ، با حالت ضرورت ، سرش را اندکی تکان داد.

گفت : " منم همین طور. "

داگ کارسون تقریباً به اولین ردیف سگ ها رسیده بود. " یالا ، چلسیا . دختر خوبی باش. بیا اینجا. " تمام نگاه ها ، از انسان و سگ، بر او دوخته و حتی کوچکترین حرکات مثل تکان دادن دم ، متوقف شده بودند . اگر الینا ، پهلوهایی یک یا دو تا از سگ ها را ندیده بود که با نفس کشیدنشان، پر و خالی می شد، فکر می کرد که کل گروه ، جزئی از نمایشی عظیم در یک موزه هستند.

داگ مکشی کرد. چلسیا از پشت کرگی و ساموید ، او را نگاه می کرد . داگ ، دستش را دراز کرد ، مردد ماند و سپس ، آن را جلو تر برد.

الینا گفت : " نه ! " به پهلوی های صیقلی سگ شکاری دم کوتاه ، خیره شده بود . پر و خالی . پر و خالی . " استفن ، بهش نفوذ کن ! داگ رو از اونجا خارج کن . "

- " باشه . " الینا می توانست ببیند که نگاه استفن از شدت تمرکز ، بی حالت شد . سپس ، سرش را تکان داد ، در حالیکه همچون شخصی که از تلاش برای بلند کردن جسم بسیار سنگینی خسته شده باشد و نفس نفس بزند ، گفت : " فایده نداره . انرژی تمام شده . از اینجا نمی تونم انجامش بدم. "

پایین ، لبان چلسیا از دندان هایش کنار رفته بود . یک سگ ایردیل طلایی – قرمز با یک حرکت نرم و زیبا ، بر پایش بلند شد انگار که توسط ریسمانی کشیده شده باشد . چندی از سگ های تازی ، گرد هم آمده بودند .

و آن گاه ، همچون فتر از جای خود پریدند . الینا نتوانست ببیند که کدام یک از سگ ها اول رفتند . به نظر می آمد که همچون موجی بزرگ ، همه با هم راه افتادند . نیم دو جین از آن ها به داگ کارسون خوردند با نیرویی که کافی بود تا او را بر زمین زند . و او بر زیر انبوه بدن هایشان ، ناپدید شد .

فضا پر از سر و صدای جهنمی شد . از طاقنمای فلزی که زنگوله های کلیسا را به صدا در آورد و فوراً باعث سر درد الینا شد ، تا خرناس های ممتد و آزاردهنده ای که الینا بیش از آنکه بشنودشان ، آن ها را حس می کرد . سگ ها لباس ها را از هم می دریدند ، دندان هایشان را بر هم می ساییدند و حمله می کردند در حالیکه مردم پراکنده می شدند و جیغ می کشیدند .

الینا در کناره ی محوطه ی پارکینگ ، آلاریک سالتزمن را دید . تنها کسی که نمی دوید. با بدنی منقبض شده ، ایستاده بود و الینا فکر کرد که می تواند لبان و دستان او را ببیند که تکان می خوردند.

هر جای دیگری غوغا شده بود. شخصی یک شلنگ برداشته و آن را به سمت گروه انبوه گرفته بود اما فایده ای نداشت. ظاهراً سگ ها دیوانه شده بودند . وقتی که چلسیا پوزه ی قهوه ای – سفیدش را از بدن صاحبش ، بلند کرد ، به رنگ قرمز در آمده بود.

قلب الینا چنان می کوبید که به سختی می توانست نفس بکشد . " اونا کمک می خوان ! " درست در زمانی این را گفت که استفن از پنجره دور شد و پله ها را دو و یا سه تایی با هم ، به سمت پایین طی کرد . خود الینا به نیمه های راه پله رسیده بود که متوجه دو چیز شد : دیمن به دنبالش نیامده بود و اینکه الینا نمی توانست خود را نشان دهد .

نمی توانست! تشنج و سوالاتی که ایجاد می شد. ترس و نفرتی که پس از پاسخ دادن پرسش ها بوجود می آمد. چیزی که از دلسوزی ، همدردی و نیاز به کمک کردن عمیق تر بود ، در وجودش به جریان افتاد و او را عقب کشاند و به دیوار فشرده.

در سالن سرد و تاریک کلیسا ، فعالیت هایی خروشان را مشاهده کرد. مردم ، فریاد زنان ، عقب و جلو می رفتند. دکتر فینبرگ ، آقای مک کولاج ، عالی جناب بتا . نقطه ی ساکن این دایره ، بانی بود که بر نیمکتی دراز کشیده و مردیث ، خاله جودیت و خانم مک کولاج بر رویش خم شده بودند . او زمزمه می کرد : " چیزی شیطانی . " و آن گاه سر خاله جودیت ، در جهتی که الینا بود ، بالا آمد .

الینا که دعا می کرد خاله جودیت ندیده باشدش ، تا آن جایی که می توانست با سرعت از پله ها بالا دوید . دیمین کنار پنجره بود .

- " نمی تونم برم اون پایین . اونا فکر می کنن من مردم ! "

- " اوه ، پس یادت اومد . تبریک می گم ! "

الینا با تندخوئی گفت : " اگه دکتر فینبرگ معاینه ام کنه ، می فهمه یه چیزی می لنگه . مگه نه ؟ "

- " حتما فکر می کنه که تو نمونه ی جالب توجهی هستی . "

- " پس من نمی تونم برم . ولی تو که می تونی . چرا هیچ کاری نمی کنی ؟ "

دیمین که ابروانش بالا رفته بودند و همچنان از پنجره بیرون را نگاه می کرد ، گفت : " چرا ؟ "

- " چرا ؟ " الینا که اضطراب و هیجان بیش از اندازه اش به نقطه ی اشتعال رسیده بود ، نزدیک بود سیلی به او بزند. " چونکه اونا به کمک احتیاج دارن ! چونکه تو می تونی کمک کنی . به جز خودت به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمی دی ؟ "

دیمین غیر قابل نفوذ ترین نقاب خود را پوشیده بود. همان حالت پرسشگر با نزاکتی که زمانی که خود را برای شام به خانه الینا دعوت کرده بود ، به چهره داشت . اما الینا می دانست که در زیر آن ، او عصبانی بود. عصبانی از اینکه استفن و او را با هم دیده بود . دیمین از روی قصد و با لذتی رام نشده ، او را به دام می انداخت.

و الینا نمی توانست واکنش خود را کنترل کند. خشم بیهوده و ضعیفش را. به سمت او به راه افتاد. دیمین مچ هایش را گرفت و او را عقب نگه داشت و با خشونت بهش خیره شد. آن گاه الینا از شنیدن صدایی که از لبان خودش خارج شد ، از جا پرید. صدایی هیسسی که بیشتر شبیه گربه بود تا انسان . متوجه شد که انگشتانش همچون چنگال ، قلاب شدند.

دارم چی کار می کنم؟ بهش حمله می کنم چونکه از مردم، در برابر سگ هایی که بهشون حمله کردن، دفاع نمی کنه ؟ این اصلا چه معنایی میده ؟ در حالیکه به سختی نفس می کشید ، دستانش را رها و لبانش را خیس کرد. به عقب قدم گذاشت و دیمین هم ولش کرد.

زمان طولانی ، به یکدیگر خیره ماندند .

الینا آهسته گفت : " من میرم پایین . " و چرخید .

- " نه . "

- " کمک می خوان . "

- " خيله خوب . خدا لعنتت کنه!" الينا هيچ وقت صدای ديمن را به اين آهستگی و خشمناکی، نشنیده بود . " من ... " ساکت شد و الينا بسرعت برگشت و دید که او مشتش را به پنجره کوبید . شیشه با صدای تق تقی به لرزه افتاد . توجه اش به بیرون بود و صدایش دوباره کاملا به کنترلش آمده بود زمانی که به خشکی گفت : " کمک از راه رسید."

آتش نشانی بود . شلنگ هایشان بسیار قوی تر از شلنگ باغ بود و جریان پر فشار آب ، سگ های پیشرونده را به عقب راند. الينا، کلانتری اسلحه به دست را دید . زمانی که او نشانه گیری و شلیک کرد، الينا داخل دهانش را گاز گرفت. صدایی بلند برخاست و آن گاه ، سگ تریر آلمانی غول پیکر، بر زمین افتاد. کلانتر دوباره نشانه گیری کرد.

بعد از آن به سرعت ، تمام شد . چندین سگ که از رگبار آب ، در حال فرار بودند ، با دومین صدای هفت تیر، از گروه جدا شدند و به کناره های محوطه ی پارکینگ رفتند . انگار ، هدفی که آن ها را تحریک کرده بود ، به یکباره رهایشان کرد. الينا با دیدن استفن که بدون صدمه ، در میان اغتشاش ایستاده بود و سگ شکاری طلایی رنگ گیجی را از داگ کارسون دور می کرد، تسکین یافت . چلسیا که دم و سرش با افسردگی پایین افتاده بود ، گامی دزدکی به سمت ارباب خود برداشت.

ديمن گفت : " همه چی تموم شد . " تنها کمی علاقه مند به نظر می رسید اما الينا با صراحت به او خیره شد . با خود فکر کرد خيله خوب خدا لعنتت کنه . من چی ؟ ديمن چه می خواست بگوید ؟ اصلا در حس و حالی نبود که بخواهد برای الينا فاش کند اما الينا در حالی بود که او را مجبور کند .

دستش را بر بازوی او گذاشت : " ديمن ... "

ديمن منقبض شد و سپس برگشت : " بله ؟ "

برای لحظه ای به یکدیگر خیره ماندند تا اینکه صدای قدمی بر پله آمد . استفن برگشته بود .

الينا که چشمانش را به هم میزد، گفت : " استفن ... زخمی شدی!"

- " من خوبم . " خون را با تکه پارچه ی آستینی ، از گونه اش پاک کرد .

الينا آب دهانش را قورت داد و پرسید : " داگ چطور ؟ "

- " نمی دونم . اون صدمه دیده . خیلی از مردم زخمی شدن . اين عجيب ترين چیزی بود که تا حالا دیدم . "

الينا از ديمن دور شد ، از پله ها بالا و به جایگاه کر رفت . حس می کرد که باید بیندیشد اما سرش زق زق می کرد . عجيب ترين چیزی که استفن دیده بود ... اين خودش ، بيانگر خیلی از چیزها بود.

چیزی عجیب در فلز چرچ.

به سمت دیواری که پشت آخرین صندلی ها قرار داشت ، رفت و یک دستش را بر روی آن قرار داد . به پایین سر خورد و بر روی زمین نشست. چیز ها گیج کننده و در عین حال به طور وحشتناکی واضح بودند. چیزی عجیب در فلز چرچ . روز جشن موسسان الینا می توانست قسم بخورد که نه به فلز چرچ و نه به مردم درون آن هیچ اهمیتی نمی دهد اما حالا متفاوت فکر می کرد. در حالیکه به مراسم یادبود می نگریست ، به این فکر بود که احتمالا برایش اهمیت داشت.

و سپس ، زمانی که سگ ها در بیرون حمله کردند ، مطمئن شد . به نوعی ، نسبت به شهر احساس مسولیت می کرد . طوریکه پیش از آن هرگز چنین حس نکرده بود.

برای لحظه ای ، حس دلتنگی و تنهایی که پیشتر داشت ، کنار زده شد. اکنون چیزی مهمتر از مشکلات او وجود داشت و الینا به همان چیز چسبید زیرا حقیقت آن بود که واقعا نمی توانست با موقعیت خودش کنار بیاید . نه ، واقعا ، واقعا نمی توانست ...

آن گاه ، صدای بغض نصفه نیمه ای را که از دهانش خارج شد ، شنید. بالا را نگاه کرد. استفن و دیمن را دید که هر دو ، به او می نگریستند . آهسته ، سرش را تکان داد و یک دستش را بر آن گذاشت . حس می کرد که از رویایی بیرون آمده است.

- " الینا ... ؟ "

استفن بود که صحبت کرد اما الینا به دیگری اشاره کرد.

لرزان گفت : " دیمن ، اگه ازت یه چیزی بپرسم ، بهم راستشو می گی ؟ می دونم که تو منو روی پل ویکری ، دنبال نکردی . هر چیزی که بود ، می تونستم حسش کنم و اون متفاوت بود . اما من می خوام اینو ازت بپرسم : تو بودی که یه ماه پیش ، استفن رو انداختی تو چاه فرنچر پیر ؟ "

- " توی یه چاه ؟ " دیمن دست به سینه ، به دیوار مقابل تکیه داد . او مودب و دیر باور به نظر می رسید .

- " شب هالووین . شبی که آقای تتر کشته شد . بعد از اینکه برای اولین بار ، توی جنگل ، خودتو به استفن نشون دادی . استفن بهم گفت که تو رو توی چمنزار ول کرده و به سمت ماشینش به راه می افته اما قبل از اینکه بهش برسه ، یک نفر از پشت بهش حمله می کنه . وقتی بیدار میشه ، توی چاه گیر افتاده بوده و اگه بانی ، ما رو بهش هدایت نکرده بود ، می مرد . من همیشه فکر می کردم که تو اون کسی بودی که حمله کرده . استیفن همیشه فکر می کرد که تو بودی . اما آیا کار تو بود؟ "

لب دیمن به صورت منحنی در آمد ، انگار خواست شدیدی را که در پرسش الینا بود ، دوست نداشت. استهزاکنان و با چشمانی بدون احساس ، از الینا به استفن نگاه کرد . زمان کش آمد تا اینکه الینا مجبور شد با استرس ، انگشتانش را در کف دستش فرو کند . آن گاه دیمن شانه ای بالا انداخت و به فاصله ی میانشان نگاه کرد .

گفت : " حقیقتشو بخواین ، نه . "

الینا نفسش را بیرون داد .

استفن منفجر شد : " نمی تونی اینو باور کنی !! هیچ چیزوی که اون بگه رو نباید باور کنی ! "

دیمین برگشت و در حالیکه به وضوح از اینکه استفن ، کنترل خود را از دست داده بود ، لذت می برد ، گفت : " چرا باید دروغ بگم ؟ آزادانه کشتن تنر رو گردن می گیرم . خونشو انقدر نوشیدم تا مثله یه آلو چروک شد . و برام مسئله ای نیست که همین کارو با تو بکنم ، داداش . اما چاه ؟ به سختی سبک منه . "

الینا گفت : " من باور می کنم . " ذهنش به سمت جلو در حرکت بود .

به سمت استفن چرخید . " حس نمی کنی ؟ چیز دیگه ای در فلز چرچ هست . چیزی که ممکنه حتی انسان نباشه . منظورم اینه که هیچ وقت انسان نبوده باشه . چیزی که منو تعقیب کرد ، ماشینمو از پل منحرف کرد . چیزی که اون سگ ها رو تحریک کرده که به مردم حمله کنن . نیروی هولناکی که اینجا هست . چیزی شیطانی ... " صدایش به خاموشی گرایید و به سالن کلیسا ، جایی که بانی دراز کشیده بود ، نگاه کرد . به آهستگی تکرار کرد : " چیزی شیطانی ... " نسیم سردی به نظر ، درون وجودش وزید ، خود را بغل کرد . احساس آسیب پذیری و تنهایی می کرد .

استفن به خشونت گفت : " اگه دنبال شیطان می گردی ، مجبور نیستی به دور دست ها نگاه کنی ! "

دیمین گفت : " لا اقل ، احمق تر از اون حدی که دیگه دست خودت نیس ، نباش ! چهار روز پیش بهت گفتم که شخص دیگه ای الینا رو کشته . و گفتم که می خوام برم و اون شخص رو پیدا و باهاش تصفیه حساب کنم . و همین کارو هم می کنم . شما دو تا می تونین همون گفت و گوی خصوصیتون رو ادامه بدین که وقتی من مزاحمتون شدم ، داشتین ! "

- " دیمین ، صبر کن . زمانی که دیمین گفت " کشته " ، الینا نتوانست از لرزیدن خود جلوگیری کند . لرزشی که وجودش را از هم گسست . در حالیکه حس می کرد هراس دوباره وجودش را فرا می گیرد ، وحشیانه فکر کرد من نمی تونم کشته شده باشم . هنوز اینجا ! اما وحشت را کنار زد تا با دیمین صحبت کند .

گفت : " اون هر چیزی که هست ، قدرتمنده . وقتی دنبالم بود ، حسش کردم و به نظر می اومد که کل آسمون رو پر کرده . گمون نکنم که هیچ کدوم از ما توانایی مقابله با او رو به تنهایی داشته باشیم . "

- " خوب ؟ "

- " خوب ... " الینا وقت نکرده بود که افکارش را تا این حد سامان دهد . کاملاً بر حسب غریزه و بینش ناگهانی جلو می رفت و غریزه به او می گفت که نگذارد دیمین برود . " خوب ... من فکر می کنم ما سه تا باید بچسبیم به همدیگه . فکر می کنم که با همدیگه شانس بهتری داشته باشیم که پیداش کنیم و باهاش روبه رو بشیم تا اینکه تنهایی . و شاید بتونیم قبل از اینکه به کس دیگه ای آسیب بزنه و یا ... بکشه ، بتونیم متوقفش کنیم . "

دیمن فریبنده گفت: " راستش عزیزم ، من به کس دیگه ای ، پشیزی هم اهمیت نمیدم." سپس یکی از لبخند های درخشان بی احساسش را زد . " اما داری میگی که این تصمیم تو هست؟ یادت باشه که توافق کردیم وقتی منطقی تر شدی ، یک تصمیم باید بگیری . "

الینا به او خیره شد . اگر منظورش از لحاظ احساسی بود که مشخصا این انتخابش نبود . او حلقه ای را که استفن بهش داده بود ، بر انگشت داشت . استفن و او به یکدیگر تعلق داشتند .

اما آن گاه چیز دیگری را به یاد آورد . تنها درخششی کوچک : نگاه کردن به چهره ی دیمن در جنگل و حس کردن چنان شور و هیجانی . چنان پیوستگی با او . انگار که دیمن ، شعله ای را که در وجودش زبانه می کشید ، می فهمید . طوریکه هیچ کس دیگری نمی توانست بفهمد . انگار که با هم می توانستند هر کاری را که بخواهند ، انجام دهند . دنیا را فتح کنند یا نابودش کنند . انگار که از هر شخص دیگری که تا به حال زندگی کرده بود ، بهتر بودند .

به خود گفت / اون موقع عقلمو از دست داده بودم . اما آن خاطره ی کوتاه رهایش نمی کرد .

و سپس ، چیز دیگری را به یاد آورد : آن گونه که دیمن ، بعد تر در همان شب ، رفتار کرده بود . آن گونه که الینا را در امان نگه داشته و حتی باهاش مهربان بود .

استفن به او نگاه می کرد و حالت چهره اش از کج خلقی به خشم و ترسی تلخ تغییر یافت . قسمتی از وجودش می خواست تا کاملاً به استفن قوت قلب دهد . تا دستانش را دور گردن او بیندازد و بهش بگوید که به او تعلق دارد و همیشه مال او خواهد بود و اینکه هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد . نه شهر ، نه دیمن و نه هیچ چیز .

اما نمی کرد . به این دلیل که قسمت دیگری از وجودش می گفت که شهر مهم است . و به این دلیل که قسمت دیگری به شدت مغشوش و گیج بود . خیلی گیج ...

حس کرد که لرزشی در اعماق وجودش آغاز شد و سپس متوجه شد که نمی تواند متوقفش کند . با خود فکر کرد فروپاشی احساسی و سرش را میان دستانش گذاشت .

فصل ششم

"قبلا انتخاب خودشو کرده. تو خودت اینو وقتی که مزاحمون شدی، فهمیدی. الینا تو انتخابتو کردی، درسته؟" استفن این را نه از روی خودخواهی یا به صورت درخواست، بلکه با نوعی شجاعت ناامیدانه گفت.

"من ... " الینا بالا را نگاه کرد "استفن، من عاشقتم. اما تو متوجه نیستی، اگر در حال حاضر من انتخابی داشته باشم، برای هممون انتخاب می‌کنم که با هم بمونیم. فقط برای الان. درک می‌کنی؟" در چهره‌ی استیفن تنها سنگدلی دیده می‌شد، الینا به سمت دیمن چرخید. "تو چه طور؟"

- "نظر منم همینه. " دیمن لبخند رازآلود مخصوص خودش را به الینا زد. "من از اول به استیفن گفتم اون خودخواهه که نمی‌خواد تو رو تقسیم کنه. می‌دونی، برادرها باید متعلقاتشون را با هم تقسیم کنند."

- "منظور من این نبود."

دیمن دوباره خندید "این نبود؟"

استیفن گفت: "نه. من درک نمی‌کنم و نمی‌دونم چه طور تو از من می‌خواهی با اون کار کنم. الینا اون شیطانیه. برای لذت و شهوترانی می‌کشه؛ اصلا وجدان نداره. اون به فلز چرچ اهمیتی نمی‌ده؛ اون رو خودش گفت. اون یک هیولاست ..."

الینا گفت: "در حال حاضر اون نسبت به تو، بیشتر همکاری می‌کنه." الینا تلاش کرد دست استیفن را بگیرد، به دنبال راهی بود تا به طریقی به او نزدیک شود. "استیفن، من بهت احتیاج دارم. و ما هر دو به اون نیاز داریم. نمی‌تونی سعی کنی اونو قبول کنی؟" وقتی استیفن جوابی نداد او اضافه کرد، "استیفن تو واقعا می‌خواهی برای همیشه با برادرت دشمن خونی باشی؟"

- "تو واقعا فکر می‌کنی اون چیزه دیگه ای می‌خواهد؟"

الینا به دست های گره کرده یشان خیره شد ، به سطحشان ، انحنایشان و سایه هایشان نگاه کرد . برای لحظه ای جواب نداد ، و وقتی جواب داد خیلی آهسته گفت .

- "اون نگذاشت من تورو بکشم ."

او شعله ی خشم تدافعی استیفن را حس کرد ، سپس حس کرد که آن به آرامی محو شد . چیزی مانند شکست به درون استیفن خزید و او سرش را پایین انداخت .

او گفت : "درسته و به هر حال ، من کیم که اونو شیطان بخونم ؟ اون چی کار کرده که من خودم نکردم ؟"

الینا فکر کرد ما باید باهم صحبت کنیم ، از این خود بیزاری استیفن متنفر بود . اما الان نه وقتش بود نه مکانش .

الینا با تردید گفت : "خوب موافقی ؟ استیفن بهم بگو به چی فکر می کنی ."

- " الان من فکر می کنم تو همیشه راه خودتو می ری . چون تو همیشه این کارو می کنی ، مگه نه الینا ؟ "

الینا به چشمانش نگاه کرد ، دید که مردمک چشمان او چقدر بزرگ شده اند ، طوری که فقط حلقه ی سبز عنبیه اش دیده می شد . دیگر خشمی در آنها نبود ، اما تلخی و بیزاری باقی مانده بود .

و فکر کرد اما من این را فقط به خاطر خودم انجام ندادم ، شک خودش را که ناگهان نمودار شد از ذهنش بیرون کرد . من بهت ثابت خواهم کرد / استیفن ؛ خواهی دید . برای یکبار من کاری را به خاطر راحتی خودم نمی کنم .

به آهستگی گفت : " حالا موافقی ؟ "

- "بله، من ... موافقم ."

دیمین گفت : " و منم موافقم، " دستش را با نزاکت فراوان دراز کرد و قبل از اینکه الینا بتواند چیزی بگوید ، دستش را گرفت . " در حقیقت ، به نظر میرسه همه ی ما در هیجان یک توافق پاک و خالص هستیم . "

الینا فکر کرد / اینجوری نکن ، اما در آن لحظه ، در هوای گرگ و میش خنک ، ایستاده در جای مخصوص کلیسا ، حس کرد که درست است ، هر سه ی آنها به هم متصل بودند و در توافق و قدرت .

آنگاه استیفن دستش را بیرون کشید . در سکوتی که پیش آمده بود ، الینا می‌توانست صداهای بیرون و کلیسای پایین را بشنود . هنوز گریه و فریادهای گاه و بی‌گاهی شنیده می‌شد ، اما خطر اصلی رفته بود . با نگاه کردن به بیرون پنجره ، او مردمی را دید که راهشان را از میان پارکینگ نمناک ، دربین گروه‌های کوچکی که دور مجروحان جمع شده‌اند ، باز می‌کردند . دکتر فینبرگ از محلی به محلی دیگر حرکت می‌کرد ، ظاهراً کمک پزشکی می‌داد . مجروحان مانند نجات یافتگان گردباد یا زلزله بودند .

الینا گفت : " هیچ کس چیزی که به نظر می‌آید ، نیست "

- " چی ؟ "

- " این چیزیه که بانی در مراسم یادبود گفت . اون ، یکی از حالات واسط بودنش را ، داشت . به نظرم مهم باشه . " الینا تلاش می‌کرد افکارش را منظم کند . " من فکر می‌کنم افرادی در شهر هستند که ما باید مراقبشون باشیم . مثل آلاریک سالتزمن . " الینا به طور خلاصه چیزی را که پیشتر ، آن روز در خانه ی آلاریک شنیده بود برای آن ها تعریف کرد .

- " اون چیزی که به نظر می‌آید نیست ، اما من دقیقاً نمی‌دونم اون کیه . من فکر می‌کنم ما باید اونو تحت نظر بگیریم و از آنجائیکه من نمی‌تونم در انظار ظاهر شم ، شما دوتا باید اینکار رو انجام بدین . اما نباید بذارین بهتون مظنون بشه ... " الینا بمحض اینکه دیمن یک دستش را به سرعت بالا برد ، متوقف شد .

در پایین پله‌ها ، صدایی فریاد می‌زد . " استیفن ؟ تو اون بالای ؟ " سپس به شخص دیگری گفت ، " من فکر کردم اونو دیدم که رفت این بالا . " به نظر می‌رسید آقای کارسون باشد . " برو " الینا هیس‌ی غیرقابل شنود به استیفن کرد . " تو باید تا حد امکان نرمال باشی تا بتونی توی فلزچرچ بمونی . من خوبم . "

- " اما تو کجا می‌ری ؟ "

- " من می‌رم پیش مردیث . بعداً برات توضیح میدم . برو . "

استیفن با تردید درنگی کرد و بعد شروع کرد از پله ها پایین رفتن ، صدا زد " دارم می‌آیم . " سپس برگشت و به آرامی گفت : " من تورو با اون تنها نمی‌گذارم . "

الینا با خشم دست‌هایش را بالا برد . " خوب جفتتون برید . شما توافق کردید باهم کار کنید ؛ حالا از حرفتون برمیگردین؟ " او به دیمن که به نظر گردنگش می‌آمد ، گفت .

دیمن شانه هایش را بالا انداخت . " بسیار خوب فقط یه چیز دیگه ... تو گرسنه هستی ؟ "

- " من ... نه " معدش تکانی خورد ، الینا فهمید که او چه چیزی پرسید . " نه ، اصلاً . "

- "خوبه . اما بعدا گرسنه خواهی شد . اونو به خاطر داشته باش ." او با استیفن از پله ها پایین رفت ، ظاهر جدی به خود گرفت. اما الینا وقتی که آنها ناپدید شدند صدای استیفن را در ذهنش شنید .

من بعدا می آیم دنبالت . منتظرم باش .

او آرزو داشت که کاش می توانست با فکر خودش پاسخ او را بدهد. همچنین الینا متوجه چیزی شد ، او فهمید که صدای ذهنی استیفن ضعیفتر از چهار روز پیش که با برادرش می جنگید ، شده بود . وقتی به آن فکر کرد ، بخاطر آورد او قبل از روز جشن موسسان اصلا نمی توانست با ذهنش صحبت کند . الینا وقتی که کنار رودخانه بلند شده بود ، به طرز بی سابقه ای گیج بود ، اما حالا متعجب شد . چه چیزی باعث شده بود او آنقدر قوی شود ؟ و چرا حالا آن قدرت در حال محو شدن است ؟

الینا فرصت داشت تا همانطور که آنجا در جای مخصوص کلیسای متروکه نشسته و درحالیکه در پایین مردم کلیسا را ترک می - کردند و آسمان به آرامی تیره تر می شد ، راجع به آن موضوع فکر کند .

او درباره ی استیفن فکر می کرد ، و درباره ی دیمن و تردید داشت که آیا انتخاب درستی کرده است . او عهد بسته بود هرگز به آنها اجازه ندهد بخاطرش بجنگند ، اما آن عهد تقریبا شکسته شده بود . آیا او دیونه شده است که تلاش می کند آنها را در زیر آتش بس با هم زنده نگهدارد ، حتی اگر موقتی باشد ؟

وقتی که آسمان بیرون به طور یکنواخت سیاه شد ، او از پله ها پایین رفت . کلیسا خالی بود و صدا ، پژواک داشت . او فکر نکرده بود چه طور بیرون برود ، اما خوشبختانه در کناری ، تنها از داخل قفل شده بود . حق شناسانه به بیرون ، داخل تاریکی شب رفت . نفهمیده بود چه قدر بیرون رفتن در تاریکی خوب است. داخل ساختمان ماندن باعث شده بود احساس اسارت کند ، و نور روز هم چشمانش را اذیت می کرد . این بهتر بود ، آزاد و بی قید ... بدون دیده شدن . احساساتش از شکوه جهان اطرافش به وجد آمده بودند . با هوایی چنین آرام ، رایحه ها برای مدتی طولانی در هوا معلق می ماندند . بوکشید، می توانست عطر خون تمام مخلوقات شب را استشمام کند . روباهی در حال جستجوی زباله های دیگران بود . موش های قهوه ای چیزی را در بوته ها می جویدند . شب پره ها یکدیگر را از طریق بو فرا می خواندند .

او متوجه شد که رفتن به خانه ی مردیث بدون اینکه شناخته شود ، چندان سخت نیست ؛ به نظر می رسید مردم در خانه هایشان هستند . اما به محض اینکه به آنجا رسید ، ایستاد ، با ترس به خانه ی دلپذیر با ایوانش نگاه کرد . او نمی توانست همین طوری جلوی در برود و در بزند . آیا واقعا مردیث منتظرش بود ؟ اگر چنین بود آیا نباید بیرون منتظر می بود ؟

اگر مردیث منتظرش نبود ، به طرز وحشتناکی شکه می‌شد ، الینا تامل کرد ، به مسافتی که تا سقف ایوان بود نگاه کرد . پنجره اتاق خواب مردیث بالای آن و در گوشه بود . این کار کمی دست نیافتنی بود ، اما الینا فکر میکرد که می‌تواند انجامش بدهد .

رفتن به پشت بام آسان بود ؛ انگشتان و پاهای برهنه اش دست گیره‌هایی بین آجرها پیدا می‌کردند و او را به بالا می‌فرستادند . اما کج شدن و نگاه کردن به داخل پنجره مردیث دشوار بود . او در مقابل نوری که به بیرون می‌آمد ، پلک زد . مردیث روی لبه تختش نشسته ، آرنج هایش را بر زانوانش گذاشته و به جای مبهمی خیره شده بود .

هر از گاهی دستش را بین موهای تیره اش می‌برد . ساعت روی پاتختی ۶:۴۳ را نشان می‌داد .

الینا با ناخنش روی شیشه ی پنجره ضربه زد .

مردیث پرید و مسیر اشتباهی را نگاه کرد ، سمت در . ایستاد ، به حالت دفاعی خم شد ، بالشت را در یک دستش محکم گرفت .

وقتی در باز نشد ، همچنان به حالت تدافعی یک وری به سمت آن رفت . او گفت : " کیه ؟ "

الینا دوباره به شیشه ضربه زد .

مردیث رو به پنجره چرخید ، نفسش تند شد .

الینا گفت: " بگذار پیام تو . " نمی‌دانست مردیث می‌تواند صدایش را بشنود یا نه ، بنابراین با دهانش واضح و آرام ادا کرد . " پنجره را باز کن . "

مردیث ، نفس نفس می‌زد ، به اطراف اتاق نگاه کرد گویا منتظر بود کسی ظاهر شود و به او کمک کند . وقتی کسی کمکش نکرد ، او به پنجره طوری نزدیک شد گویا حیوان خطرناکی است . اما آن را باز نکرد .

الینا دوباره گفت : " بگذار پیام تو ، " سپس بی صبرانه اضافه کرد ، " اگر نمی‌خواستی من پیام ، چرا باهام قرار گذاشتی ؟ "

او تغییراتی رو مشاهده کرد وقتی شانه‌های مردیث اندکی آرام شدند . به آرامی ، با انگشتانی که به طور غیر عادی می‌لرزیدند ، مردیث پنجره را باز کرد و عقب ایستاد .

- " حالا ازم بخواه که به داخل پیام در غیر اینصورت نمی‌تونم "

- " بیا ... " صدای مردیث قطع شد و او دوباره تلاش کرد ، گفت : " بیا تو . "

هنگامی که الینا خودش را عقب کشید ، خود را تا آستانه‌ی پنجره جلو برد و انگشتانش را خم کرد ، مردیث با حالت گیجی اضافه کرد ، " این باید خودت باشی ، کس دیگه ای نمی‌تونه اونطوری دستور بده "

الینا گفت "این منم". و به چشمان دوستش نگاه کرد. گفت: "مردیث این واقعا منم". مردیث سرش را تکان داد و آشکارا آب دهانش را قورت داد. در آن لحظه، چیزی که الینا بیش از هر چیز دیگری در دنیا می خواست، این بود که دختر دیگر در آغوشش بگیرد. اما مردیث اهل بغل کردن نبود، و در حال حاضر به آرامی عقب می رفت تا دوباره روی تخت بنشیند.

او با صدای آرام ساختگی گفت: "بشین." الینا صندلی میز را بیرون کشید و بدون تفکر، همان حالتی که مردیث قبلا نشسته بود را به خودش گرفت، آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد، سرش را پایین انداخت. سپس به بالا نگاه کرد. "چه طور فهمیدی؟"

"من..." مردیث برای لحظه ای به او خیره شد، سپس خودش را تکان داد. "خوب. تو - جسدت هرگز پیدا نشد، البته. این عجیب بود و اون حملات به مرد پیر و ویکی و تانر - و استیفن و چیزهای کوچکی که درباره ی اون کنار هم گذاشتم - اما من نمی دونستم. مطمئن نبودم. نه تا الان." او تقریبا حرفش را با زمزمه کردن به پایان رساند.

الینا گفت "خوب حدس خوبیه." او تلاش می کرد نرمال رفتار کند، اما چه چیزی در این موقعیت نرمال است؟ مردیث جوری رفتار می کرد انگار بدشواری می تواند نگاه کردن به او را تحمل کند. این باعث می شد الینا بیشتر احساس تنهایی کند، تنهاتر از هر زمانی که می توانست به خاطر آورد.

از طبقه ی پایین صدای زنگ در آمد. الینا شنید، اما می توانست حدس بزند که مردیث نشنیده است.

او گفت "کسی قراره بیاد؟ یک نفر پشت دره."

- "من از بانی خواستم اگر مادرش بهش اجازه داد حدود ساعت هفت بیاد. احتمالا اونه. می رم ببینم." مردیث به نظر می رسید به طور ناشایستی مشتاق است که دور شو د.

- "صبر کن. اون می دونه؟"

- "نه... اوه، منظورت اینه که من باید براش به آرامی تجزیه کنم." مردیث نامطمئن دوباره اطراف اتاق را نگاه کرد و الینا به چراغ مطالعه کنار تخت چنگ انداخت. الینا به سرعت گفت: "چراغ اتاق رو خاموش کن. چشمم رو اذیت می کنه." وقتی مردیث چراغ را خاموش کرد، اتاق به اندازه ای تاریک بود که می توانست خودش را در تاریکی پنهان کند.

منتظر شد تا مردیث به همراه بانی بازگردد، در گوشه ای ایستاد، آرنجش را با دستش گرفت. ممکن است این ایده ی بدی باشد که بانی و مردیث را درگیر کند. اگر مردیث با خونسردی نتواند موقعیت را کنترل کند، بانی چه کار می کند؟

مردیث همانطور که همراه بانی تا آستانه ی در می آمد ورودشون را با من کردن خبر داد، "حالا جیغ زن؛ جیغ زن"

بانی در جواب بریده بریده گفت: "تو چت شده؟ چی کار می کنی؟ ولم کن. می دونی چی کار کردم تا مادرم بزاره امشب از خونه بیام بیرون؟ می خواست منو به بیمارستانی در روانوک^{۱۳} ببره."

مردیث با پاهایش در را بست. به بانی گفت "باشه، حالا تو چیزیه می بینی که ... خوب می تونه تکان دهنده باشه. اما نمی تونی جیغ بزنی، منظورمو می فهمی؟ اگر بهم قول بدی، ولت می کنم."

- "خیلی تاریکه که بشه چیزیه دید و تو داری منو می ترسونی. تو چت شده مردیث؟ اوه خیلی خوب، قول میدهم، اما تو از چی حرف می زنی..."

مردیث گفت: "الینا." الینا آن را به عنوان دعوت تصور کرد و به جلو آمد.

عکس العمل بانی چیزی نبود که او انتظارش را داشت. او اخمی کرد و به جلو خم شد، با دقت در نور تاریک نگاه کرد. وقتی شکل الینا را دید، نفس نفس زد اما بعد، وقتی به صورت الینا خیره شد، دست هایش را با فریادی از خوشحالی بهم زد.

- "من می دونستم! میدونستم اونها اشتباه می کنن! بنابراین، مردیث ... و تو و استیفن فکر می کردین خیلی در مورد غرق شدن و از این قبیل حرف ها می دونین. ولی میدونستم شما اشتباه می کنید! اوه، الینا، دلم برات تنگ شده! همه می خواستن ..."

مردیث فوراً گفت: "ساکت باش بانی! ساکت باش. بهت گفتم جیغ نزن. گوش کن، احمق، فکر می کنی اگر الینا خوب بود الان نصف شب بدون اینکه کسی خبر داشته باشه اینجا بود؟"

- "اما اون خوبه؛ بهش نگاه کن. اون اینجا ایستاده. این خودتی، مگه نه، الینا؟"

بانی به سمت او رفت اما مردیث دوباره او را گرفت.

- "بله، خودمم" الینا احساس عجیبی داشت انگار در یک سورئال کمده سرگردان باشد، شاید یکی از ان هایی که کافکا نوشته، فقط خط های خودش را نمی دانست. او نمی دانست به بانی که با شور و شغف نگاهش می کرد، چه بگوید.

الینا ناشیانه گفت: "این خودمم، اما ... من کاملاً خوب نیستم" و دوباره نشست.

مردیث با آرنجش به بانی زد تا روی تخت بنشیند.

- "برای چی شما دو تا آنقدر مرموز شدید؟ اون اینجااست، اما خوب نیست. این چه معنی باید داشته باشه؟"

الینا نمی دانست گریه کند یا بخندد. "بین، بانی ... اوه، من نمی دونم اینو چه طوری بگم. بانی، مادربزرگ واسطه ات تاحالا راجع به خون آشام ها بهت گفته؟"

^{۱۳}Roanoke

سکوتی سنگین تر از تبر حکم فرما شد. دقایق می‌گذشتند. به طور غیرممکنی چشمان بانی بزرگتر شد؛ سپس آنها به سمت مردیث لغزیدند. دقایقی بیشتر در سکوت گذشت، سپس بانی وزنش را به سمت در کشید. او به نرمی گفت: "اوه، بچه‌ها ببینین. این واقعا داره عجیب می‌شه. منظورم اینه، واقعا، واقعا، واقعا..."

الینا ذهنش را بدنبال تدبیری جستجو کرد. او گفت: "تو می‌تونی دندونامو ببینی". لب بالایش را عقب کشید و با انگشتش ضربه‌ای به دندانهایش که شبیه دندان‌های سگ بودند، زد. حس کرد که دندان‌هایش دراز تر و تیزتر شدند. مثل چنگال گربه که با تنبلی باز شود.

مردیث جلو آمد و نگاه کرد سپس بسرعت سمت دیگری را نگریست. او گفت: "من متوجه شدم"، اما در صدایش هیچ یک از شوخی‌های کنایه آمیز قدیمیش که در شخصیت بذله‌گویش بود، وجود نداشت. او گفت: "بانی نگاه کن."

تمام سرخوشی، تمام هیجان بانی، خشک شده بود. او طوری به نظر می‌رسید گویا مریض شده است. "نه، نمی‌خوام." - "تو مجبوری. تو باید اینو باور کنی، یا هرگز اونو متوجه نمی‌شی." مردیث، بانی را گرفت و او را به جلو هل داد. - چشماتو باز کن، احمق، تو کسی هستی که عاشق تمام این چیزهای ماوراءالطبیعی هستی"

بانی همراه با حق هق گفت: "من نظرمو عوض کردم". لحنش واقعا عصبی بود. "منو راحت‌م بزار، مردیث؛ نمی‌خواهم نگاه کنم." او خودش را به سرعت و وحشیانه کنار کشید. الینا سراسیمه زمزمه کرد: "تو مجبور نیستی." ترس به او نفوذ کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. "این ایده بدی بود، مردیث. من می‌رم."

- "نه، اوه، نرو" بانی به همان سرعتی که چرخیده بود، برگشت و خودش را در بازوان الینا انداخت. "متاسفم، الینا؛ من متاسفم. من اهمیتی نمی‌دهم که تو چی هستی؛ من خوشحالم که تو برگشتی. بدون تو خیلی وحشتناک بود." او واقعا داشت گریه می‌کرد.

اشک‌هایی که وقتی الینا با استیفن بود، نمی‌توانستند پایین بیایند، حالا جاری شدند. او در آغوش بانی گریه کرد، مردیث هم بازوانش را دور آن دو حلقه کرد. هرسه گریه می‌کردند... مردیث بیصدا، بانی با هیاهو، و الینا خودش، به شدت احساساتی. او حس کرد که برای تمام اتفاقاتی که برایش افتاده، برای تمام چیزهایی که از دست داده، برای تمام تنهایی، ترس و رنج‌هایش گریه می‌کند.

سرانجام، هر سه روی زمین نشستند، زانو به زانو، به همان روشی که وقتی بچه بودند شبها نقشه‌های مخفیانه می‌کشیدند.

بانی به الینا گفت: "تو خیلی شجاعی"، فن فنی کرد. "من نمی توانم تصور کنم تو چقدر در این مورد شجاعی".

- "تو نمی دونی من چه حسی درونم دارم. من اصلاً شجاع نیستم. اما به جوری باهوش کنار اومدم، برای اینکه نمی دونم چه کار دیگه ای می شه کرد."

مردیث انگشتان الینا را فشرد. "دستات سرد نیستند. نسبتاً خنک. من فکر می کردم سردتر از این باشن."

الینا گفت "دستهای استیفن هم سرد نیستند."، داشت ادامه می داد اما بانی با جیغ گفت: "استیفن؟"

مردیث و الینا به او نگاه کردند.

- "معقول باش بانی. تو خودت به تنهایی یک خون آشام نمیشی. یک نفر باید تورو تبدیل کنه."

- "اما منظورت اینه که استیفن...؟ تو می گی استیفن یک...؟" صدای بانی به خاموشی گرایید.

مردیث گفت: "من فکر می کنم الان وقتشه همه ی ماجرا رو به ما بگی الینا. با کوچکترین جزئیاتی که آخرین بار که ما ازت کل داستان را خواستیم، نگفتیم"

الینا سرش را تکان داد. "تو درست میگی. توضیح دادنش سخته، اما سعی می کنم" او نفس عمیقی کشید. "بانی اولین روز مدرسه را بخاطر داری؟ اولین باری بود که من شنیدم تو پیشگویی می کنی. تو به کف دست من نگاه کردی و گفתי پسری رو می بینی؛ پسری تاریک، یک غریبه. و اون قد بلند نیست اما یک زمانی بوده. خوب... "او به بانی و مردیث نگاه کرد"... استیفن الان قد بلند نیست. اما یک زمانی بوده... به نسبت سایر مردم قرن پانزدهم."

مردیث به نشانه تایید سرش را تکان داد، اما بانی صدای ضعیفی از خودش درآورد و به عقب متمایل شد، وحشت زده و مضطرب به نظر می آمد. "منظورت اینه که..."

- "منظورم اینه که او در رنسانس ایتالیا زندگی می کرد، و اغلب مردم از این کوتاهتر بودند. بنابراین در مقایسه با آنها استیفن قد بلند تر بوده و، صبر کن، قبل از اینکه ضعف کنی، به چیز دیگه هم هست که باید بدونی، دیمن برادرشه."

مردیث دوباره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. "من به همین چیزو تصور می کردم. اما چرا دیمن گفتش که دانش آموز کالجه؟"

الینا با تردید گفت: "آنها با هم خوب سر نمی کنند. برای مدت زیادی، استیفن حتی نمی دونست دیمن در فلزچرچه." او به تاریخچه خصوصی استیفن نزدیک شده بود، چیزی که همیشه احساس می کرد راز استیفن است و نباید بازگو کند. اما حق با مردیثه، الان وقتشه که همه ی داستان را بگوید. الینا گفت: "گوش کنین، داستان از این قراره. استیفن و دیمن هردو در دوره-

ی رنسانس ایتالیا عاشق یک دختر شدند . او اهل آلمان بوده ، و اسمش کاترین . دلیلی که استیفن در آغاز مدرسه از من دوری می کرد این بوده که من اون رو یادش می انداختم ؛ او نیز موهای بلوند و چشمانی آبی داشته . اوه ، و این حلقه ی اونه . " الینا دست مردیت را رها کرد و حلقه ی کنده کاری شده طلایی که سنگی لاجوردی در آن پیچیده شده بود را به آنها نشان داد .

- " و موضوع این بود که کاترین یک خون آشام بود . فردی بنام کلاوس اونو در روستایش در آلمان تبدیل کرده بود تا از مرگ بخاطر بیماریش نجاتش دهد . استیفن و دیمن هر دو این را می دونستن ، اما اهمیتی نمی دادند . آنها از او خواستن تا از بین آنها یکی را که می خواهد با او ازدواج کند ، انتخاب کنه " الینا مکث کرد و لبخندی یک وری زد ، فکر کرد حق با آقای تانر بود ؛ تاریخ خودش تکرار می شود . او فقط امیدوار بود که داستانش مانند کاترین تمام نشود . " اما کاترین هر دو را انتخاب کرد . او خودش را با هر دو مبادله کرد ، و گفت هر سه آنها می توانند تا ابد با هم باشند . "

بانی زمزمه کرد " عجیب به نظر میاد "

مردیت گفت : " بی معنی به نظر می رسه "

الینا به او گفت : " درست فهمیدی . کاترین شیرین بود اما باهوش نبود . استیفن و دیمن پیش از آن هم یکدیگر را دوست نداشتند . آنها به او گفتند که باید انتخاب کنه ، حتی نمی خواستند به تقسیم کردن او فکر کنند و او با گریه فرار کرد . روز بعد ... خوب آنها جسدش را پیدا کردند ، یا چیزی که ازش باقی مانده بود . ببینید ، یک خون آشام به طلسمی مثل این حلقه نیاز دارد تا زیر نور خورشید بره بیرون ، بدون اون می میره . و کاترین ، زیر نور خورشید رفت بیرون و خودش را از بین برد . اون فکر می کرد اگر از سر راه بره کنار ، دیمن و استیفن با هم آشتی می کنند "

- " اوه خدای من ، چه رو ... "

الینا وحشیانه حرف بانی را قطع کرد: " نه ، نیست . اصلا رمانتیک نیست . استیفن برای همیشه با احساس گناه زندگی کرده ، و من فکر می کنم دیمن هم همینطور ، گرچه هیچ وقت اینو قبول نمی کنه . و نتیجه ی فوری آن این شد که آن دو به روی هم شمشیر کشیدند و یکدیگر را کشتن . بله ، کشتند ، برای همینه که الان خون آشام هستند ، و برای همینه که آنها اینقدر از هم متنفرن و برای همینه که احتمالا منم دیوانه هستم که تلاش می کنم آنها را مجبور کنم با هم همکاری کنند . "

فصل هفتم

مردیث پرسید: " که درمورد چی باهم همکاری کنن؟ "

- " من درمورد اون بعدا توضیح میدم ولی اول می خوام بدونم تو شهر ازوقتی رفتم چه خبره . "

مردیث یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: " خوب اوضاع خیلی متشنج بود ، خاله جودیتت خیلی ناجور داغون شد . دچار توهم شده بود که تورو دیده اما توهم نبوده ، مگه نه؟ اون و رابرت تقریبا با هم به هم زدن . "

الینا با حالت گرفته ، گفت: " میدونم ادامه بده "

- " همه تومدرسه ناراحتن ، من می خواستم با استفن حرف بزنم خصوصا ، وقتی شک کردم که تو واقعا نمردی . ولی اون توی مدرسه نبود . مت بود ولی انگار یه چیزیش شده مثل زامبی شده ، باهیچ کسی حرف نمی زنه . من می خواستم بهش بگم که شاید تو برای همیشه از دست نرفتی ، فکرمی کردم این باعث شادیش میشه ولی اصلا گوش نمی کرد . انگار اصلا خودش نبود یه بار، فکر کردم می خواد منو بزنه به یک کلمه از حرفام هم گوش نمیداد . "

" اوه خدایا ، مت ... " چیز وحشتناکی در اعماق ذهن الینا جوشید . خاطره ای که ناراحت کننده تر از آن بود که بخواد افسارش را رها کند . نمی توانست از عهده ی چیز های بیشتری برآید . نمی توانست و آن خاطره را عقب زد .

مردیث به صحبت ادامه داد: " با این حال واضحه که افراد دیگه ای هم درباره ی مرگ تو مشکوکن . برای همین اون حرفو توی مراسم یادبود زدم . می ترسیدم اگه روز ومحل واقعی رو بگم، دست آخر الاریک سالتزمن بیرون خونه انتظارت رو بکشه . اون هرچور سوالی رو پرسیده. خوبه که بانی چیزی نمی دونست که بگه . "

بانی به اعتراض گفت: " این انصاف نیست . الاریک فقط به این موضوع علاقه منده و مثل قبل می خواد طی این دوره دشوار به ماکمک کنه. اون متولد ماه دلوه ... "

الینا گفت: " اون جاسوسه شاید هم یه چیزی بیشتر از اون ولی بعدا در موردش حرف می زنیم . تایلر اسمال وود چی؟ تو مراسم ندیدمش . "

مردیث بانگرانی گفت: " یعنی نمی دونی؟ "

- " من هیچی نمیدونم چهار روز تو اتاق زیر شیروانی خواب بودم . "

- "خوب ... "مردیت با ناراحتی مکث کرد: "تایلر تازه از بیمارستان بیرون اومده . دیک کارتر و اون چهار تا قلدر دیگه که همراهش بودن، هم همین طور. اون شب توی آلونک کوانست بهشون حمله شده و خون زیادی ازدست دادن."

"اوه " معمای قدرت زیاد استغن و این که چرا روز به روز کمتر می شد ، حل شده بود. احتمالا از ان موقع تغذیه نکرده بود. "مردیت استغن جزو مظنونینه؟"

خوب ، پدر تایلر تلاششو کرد که اونو متهم جلوه بده اما پلیس نتونست مسئله رو از نظر زمانی حل کنهو اونا تقریبا میدونن کی به تایلر حمله شده چون قرار بود آقای اسمال وود رو ببینه و پیداش نشده و من و بانی می تونیم به نفع استغن شهادت بدیم چون همون موقع کنار رودخونه ، پیش جسد ، ازش جداشدیم . پس اون نمی تونست به کلبه کوانست برگرده تا به تایلر حمله کنه حداقل هیچ ادم معمولی ای نمیتونه و تا به حال پلیس به فکر هیچ اتفاق غیر طبیعی ای هم نیفتاده."

"متوجه شدم." الینا حداقل به خاطر آن امتیاز ، اسوده بود .

مردیت اضافه کرد: "تایلر و اون پسرا نمی تونن هویت کسی رو که بهشون حمله کرده ، شناسایی کنن چون نمی تونن از اون روز عصر چیزی رو به یاد بیارن. کرولاین هم نمی تونه ."

- "کرولاین تو اون کلبه بوده؟"

"اره اما گزیده نشده . فقط تو شوکه . با وجود همه کاراش، خیلی داغون شده، براش متاسفم " مردیت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "این روز ها ظاهرش خیلی تاسف باره !"

بانی میان حرفشان پرید و گفت: "و من فکر نمی کنم بعد از اتفاق امروز توی کلیسا ، هیچ کس به استغن شک کنه . بابام میگه یک سگه گنده میتونسته پنجره کلبه کوانست رو شکسته باشه و زخم های گردن تایلر هم شبیه زخم هاییه که حیوونا ایجاد میکنن. فکر کنم خیلی از مردم فکر میکنن سگ یا یه گله از سگ ها بودن که این کارو کردن."

مردیت با خشکی گفت: "این توضیح خوبیه و معنیش اینه که اونا مجبور نیستن بیشتر از این در این مورد فکرکنن ."

الینا گفت: "ولی مسخرست ! سگ های معمولی این طوری رفتار نمیکنن یعنی مردم به این فکر نمی کنن که چرا سگ هاشون یهو دیوونه شدن و بهشون حمله کردن؟"

مردیت گفت: "خیلی از مردم دارن از شرشون خلاص می شن . اوه تازه شنیدم یه نفر داشت درمورد آزمایش هاری صاحبان سگ ها حرف میزد اما این هاری معمولی نیست ، مگه نه الینا؟"

- "نه فکر نمی کنم . استغن و دیمن هم، هم چین فکری نمی کنن واین چیزیه که اومدم دربارش باهاتون حرف بزنم ."

الینا تا جایی که می توانست درباره ی اینکه فکر می کرد، نیروی دیگری در فلز چرچ باشد، توضیح داد. درباره نیرویی که دنبالش کرده بود و از پل پایین انداخته بودش، درباره احساسش نسبت به سگ ها و همه ی چیزهایی که او ، استفن و دیمن درباره اش حرف زده بودند. حرفش را این طوری تموم کرد: "امروز تو کلیسا بانی گفت یه چیز شیطانی ومن فکر میکنم این چیزیه که تو فلز چرچه . چیزی که هیچ کس نمیشناستش و کاملا پلیده . فکر نمیکنم بدونی منظورت ازاین حرف چی بود، بانی؟"

اما ذهن بانی درجهت دیگری بود. او بازیرکی گفت: "پس لزوما دیمن عامل تمام اون کارای وحشتناکی که گفتی نیست. مثل کشتن یانگتز یا اذیت کردن ویکی، قتل تانر و تمام اون کارها. بهت گفتم که هیچ کس با یه همچین قیافه ای، قاتل روانی نیست!"

مردیث با نگاهی به الینا گفت: "فکرکنم بهتره دیمن و عشقش رو فراموش کنی."

الینا با حرارت گفت: "اره چون اون آقای تنر رو کشته ، بانی و در مورد بقیه ام ازش می پرسم خودم به اندازه کافی برای سر وکله زدن باهاش مشکل دارم. سربه سرش هم نذار حرفمو قبول کن ، بانی "

"-باید دیمنو به حال خودش بذارم . همین طورم الاریک رو .کسی هست که لازم نباشه کنار بذارمش؟ تازه در عین حال ، الینا همه شون رو بدست میاره ! این انصاف نیست ."

مردیث سنگدلانه گفت: " زندگی منصفانه نیست اما گوش کن الینا ، حتی اگه این نیروی دیگه وجود داشته باشه فکر میکنی چه جوری باشه؟ شبیه چیه؟ "

"-نمیدونم یه چیز خیلی قوی که میتونه خودشو مخفی کنه تا ما احساسش نکنیم . ممکنه مثله ادمه معمولی باشه. به همین خاطر اومدم ازتون کمک بخوام چون این ممکنه هرکسی توی فلز چرچ باشه. مثل چیزی که بانی امروز گفت، هیچ کس چیزی که نشون میده نیست."

بانی باگیجی گفت: "یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم."

"-گفتی خیلی خوب هیچ کس چیزی که نشون میده نیست" الینا دوباره باتاکید گفت: "هیچ کس " به مردیث نگاه کرد اما ان چشمان تیره در پایین ابروهای ظریف قوس دار، آرام و سرد بودند .

مردیث با ملایم ترین صدایش گفت: "خوب این طوری که همه مظنونن درسته؟"

الینا گفت: "درسته اما بهتره یه دفتر برداریم وفهرست مهم ترین مظنون هارو بنویسیم. دیمن واستفن قبول کردند توی تحقیقات کمک کنن و اگه شما هم باشین، شانسمون برای پیدا کردنش بیشتره" او داشت گرم میشد . همیشه درسازماندهی کارها، استعداد داشت از نقشه کشیدن برای تصاحب پسرها تا مراسم جمع اوری خیریه . این فقط نوعی جدی تر از نقشه های الف و ب بود.

مردیث مداد وکاغذی به بانی که به ان نگاه می کرد، داد و بعد بانی به مردیث و بعدش به الینا نگاه کرد: "خوب اما کی وارد فهرست میشه؟"

"خوب هرکسی که بهش مشکوکیم که شاید اون نیروی دیگه باشه. هرکسی که کارهایی رو کرده که میدونیم اون نیرو کرده. استفن رو توی چاه حبس کرده. منو تعقیب کرده و اون سگ ها رو به جون مردم انداخته. هرکسی که رفتارش عجیبه. "

بانی تند تند نوشت مت ویکی رابرت

الینا و مردیث باهم فریاد کشیدند "بانی"

بانی سرش رو بالا آورد: "خوب مت واقعا عجیب شده. ویکی هم ماه هاست که اون طوره، رابرت هم قبل از مراسم بیرون کلیسا بود ولی تو نیومد ..."

مردیث گفت: "اوه بانی ویکی قربانیه، نه مظنون و اگه مت نیروی پلیده، منم گوژ پشت ناتردامم و در مورد رابرت ..."

بانی به سردی گفت: "باشه همشونو خط زدم. حالا بهتره نظرات شماها رو بشنویم. "

الینا گفت: "نه صبر کنین. بانی، یه لحظه وایسا." او به چیزی فکرمی کرد. به چیزی که مدت ها بود، از زمان اتفاق افتادنش میگذشت و اذیتش می کرد. "نه صبر کن، توی کلیسا ، میدونین وقتی توی جایگاه گروه کر قایم شده بودم، منم رابرتو بیرون کلیسا دیدم. درست قبل ازاین بود که سگها حمله کنن. یه جورایی داشت خودشو عقب میکشید، انگار میدونست قراره چه اتفاقی بیوفته."

"- اوه اما الینا ..."

"- نه گوش کن، مردیث. قبلا هم شب شنبه با خاله جودیت دیدمش. وقتی بهش گفت که باهاش ازدواج نمی کنه صورتش یه جوری بود. نمی دونم اما فکر کنم باید دوباره تو فهرست بنویسیش، بانی."

بانی بعد از لحظه ای مکث، با جدیت این کار را انجام داد و گفت: "دیگه کی؟"

الینا گفت: "خوب فکرمیکنم الاریک، متاسفم بانی. اما اون عملا مظنون شماره یکه." چیزی را که آن روز صبح شنیده بود الاریک ومدير به هم می گفتند، برايشان تعريف کرد. "اون يه معلم تاريخ معمولی نیست. به يه دلیلی این جاست. اون می دونه خون آشام و دنبالم می گرده و امروز وقتی سگ ها حمله کردن، کنار زمین وایساده بود و يه جور اشاره های عجیب میکرد. اون قطعاً کسی که نشون میده نیست و تنها سوال اینه که اون کیه؟ گوش می کنی مردیث؟"

"- آره میدونی فکر کنم باید خانم فلاورز رو هم به لیست اضافه کنیم. یادته وقتی که استفن رو از توی چاه درمی آوردیم، چه طوری پشت پنجره پانسیون ایستاده بود اما طبقه پایین نیومد تادر رو برامون باز کنه؟ رفتارش عجیب بود."

الینا سرش را به نشانه تایید تکان داد: "این که وقتی به استفن زنگ می زدم، خانم فلاورز گوشی رو رو من قطع می کرد و قطعاً توی اون خونه اتاقش از بقیه جداست . ممکنه يه پیرزن خل و چل باشه اما به هر حال اسمش رو بنویس بانی"

او در میان موهایش دست کشید و آنها را از پشت گردنش بالا آورد. گرمش بود. دقیقا گرم، که نه. اما طوری ناراحت بود که شبیه حالت گرم‌زدگی بود. احساس عطش می‌کرد.

"باشه فردا قبل مدرسه میریم اون جا. تا اون موقع چه کار دیگه ای میتونیم انجام بدیم؟ بذار به فهرست یه نگاهی بندازیم، بانی"

بانی فهرست را بالا گرفت تا آن‌ها بتوانند آنرا ببینند. الینا و مردیث به جلو آمدند تا آن را بخوانند:

مت‌هائیکات

ویکی‌بنت

رابرت مکسول - وقتی سگ‌ها حمله می‌کردند توی کلیسا چه کاری انجام می‌داد؟ آن شب بین اون و خاله‌ی الینا چه اتفاقی افتاد؟

الاریک سالتزمن - چرا این همه سوال می‌پرسه؟ برای انجام چه کاری به فلز چرچ آوردنش؟

خانم فلاورز - چرا همچین رفتار عجیبی داره؟ چرا نداشت شبی که استفن زخمی بود وارد پانسیون بشیم؟

الینا گفت: "خوبه. فکر میکنم میتونیم دنبال این باشیم که سگ‌های چه کسانی امروز توی کلیسا بودن و شما فردا میتونین مراقب الاریک باشین."

بانی با قاطعیت گفت: "من مراقب الاریک هستم و از مظنونین میارمش بیرون، بینین اگه این کارو نکردم!"

"خیله خوب، تو میتونی مامورش بشی. مردیث هم میتونه به خانم فلاورز رسیدگی کنه. منم میتونم رابرتو بردارم. درمورد استفن ودیمن، خوب اونا می‌تونن مامور همه بشن چون می‌تونن از نیروهاشون برای خوندن ذهن مردم استفاده کنن. به علاوه اون فهرست به هیچ وجه کامل نیست. ازشون می‌خوام اطراف شهر کشیک بدن و دنبال هر نشونه‌ای از نیرو یا هر چیز عجیب دیگه ای باشن چون ممکنه بهتر از من متوجهش باشن."

الینا به عقب تکیه داد و درحالی که حواسش پرت بود، لب‌هایش را لیسید. واقعا عطشش شدید بود. متوجه چیزی شد که قبلا هرگز متوجهش نشده بود. رد ظریف رگ‌های روی مچ بانی. بانی هنوز دفترچه را جلویش نگه داشته بود و مچش آنقدر شفاف بود که رگ‌های آبی به وضوح، از زیر آن معلوم بودند. الینا آرزو کرد کاش به درس‌های کالبد شناسی در مدرسه گوش داده بود. حالا/سم این رگ که مثل شاخه‌های درخت پخش شده، چی بود؟

"- الینا الینا!"

الینا که خشکش زده بود، به بالا نگاه کرد و چشمان سیاه و نگران مردیث و صورت وحشت زده ی بانی را دید. و در آن لحظه متوجه شد که روی مچ بانی خم شده و انگشتانش را روی بزرگ ترین رگ آن می کشد.

او عقب رفت و زیر لب گفت: "بخشید. اما می توانست طول و تیزی بیشتر دندان نیشش را احساس کند. چیزی مثل اورتودنسی (سیم دندان) بود. به وضوح می توانست وزن آن را احساس کند. متوجه شد لبخند اطمینان بخشش، تاثیر خودش را بر روی بانی نگذاشته است. بانی وحشت زده به نظر می رسید، که احمقانه بود. او باید میدانست که الینا هیچ صدمه ای بهش نمی زنه. امشب خیلی گرسنه نبود. الینا همیشه کم غذا بود و میتوانست تمام چیزی را که می خواست، ازاین مچ کوچک بگیرد.

الینا پرید، ایستاد و به سوی پنجره رفت. به دیواره آن تکیه داد و هوای خنک شب را احساس کرد که به روی پوستش می وزید. احساس گیجی می کرد انگار نمی تواند نفس بکشد.

چه کار داشت می کرد؟ برگشت و دید که بانی خودش را کنار مردیث جمع کرده و هر دو وحشت زده بودند. از این که آن طور به او نگاه می کردند، متنفر بود.

او گفت: "متاسفم. نمی خواستم این کارو بکنم، بانی. ببین از این نزدیک تر نیام. باید قبل از این که می اومدم این جا تغذیه می کردم." بانی با ناراحتی آب دهانش را فرو داد و گفت: "تغذیه می کردی؟"

الینا با تندی گفت: "بله" البته در رگ هایش احساس سوزش می کرد. پس این احساس که استفن توصیفش کرده، این گونه بود. اما او هیچوقت منظورش رو نفهمیده بود. هیچ وقت متوجه نشده بود وقتی که او به خون احتیاج داشت، چه بر سرش می گذشت. وحشتناک بود. غیر قابل مقاومت. جسورانه گفت: "فکر میکنی این روزا چی میخورم، هوا؟ من یه شکارچی ام و جای این کار بیرونه."

بانی و مردیث سعی کردند از هضم حرف هایش بریبایند. می توانست ببیند که دارند تلاش می کنند. انزجار را هم توی چشمانشان می دید. با استفاده از حواس تازه اش، روی جست وجو به دنبال استفن ودیمن، متمرکز شد. کار سختی بود چون هیچ کدامشان، مثل استفن، در شبی که با هم می جنگیدند، با ذهنش حرف نمی زد اما او فکر می کرد میتواند مقداری از آن نیرو را در شهر حس کند. اما هیچ راهی برای ارتباط بر قرار کردن با آن نداشت و یاس باعث شد سوزش رگ هایش بدتر شود. تازه تصمیم گرفته بود که بدون آنها ادامه دهد که پرده ها با بادی به حرکت درآمدند و به صورتش خوردند.

بانی نفسش را حبس کرد، از جا پرید و چراغ مطالعه را از روی میز کنار تخت انداخت و باعث شد اتاق در تاریکی فرو رود. مردیث که فحش میداد، دست به کار شد تا آن را دوباره سرجایش بگذارد. پرده ها دیوانه وار در نوری که سوسو می زد، تکان می خوردند و انگار بانی می خواست جیغ بکشد. وقتی لامپ دوباره سرجایش محکم شد، دیمن را دیدند که با حالت راحتی روی یک زانو، در چارچوب پنجره ی باز نشسته بود و یکی از وحشتناک ترین خنده هایش را به چهره داشت. او گفت: "اجازه میدین؟ این حالت

ناراحتیه." الینا به بانی و مردیث که کنار کمد پناه گرفته بودند، نگاهی انداخت. هم زمان وحشت زده، مجذوب و هیپنوتیزم شده بودند. الینا سرش رو با خشم به علامت نه تکان داد.

- "من فکرمی کردم منم که ورود های هیجان انگیز رو دوست دارم. خیلی بامزه بود، حالا بیا بریم دیمن."

- "این دو تا دوست خوشگلت این جا بمونن؟" دیمن به بانی و مردیث خندید. "در ضمن من تازه اینجا رسیدم. هیچ کس ادب به خرج نمیده منو دعوت کنه تا پیام تو؟"

چشم های قهوه ای بانی که با بیچارگی روی او ثابت مانده بودند، کمی نرم شدند. دهانش که از وحشت بازمانده بود، بیش تر باز شد. الینا نشانه های فاجعه ای را که در حال رخ دادن بود، دید و گفت: "نه اونا همچین کاری نمی کنن." و خودش را بین دیمن و دخترها قرار داد. "هیچ کس این جا برای تو نیست. نه حالا، نه هیچ وقت." او که آتش مبارزه جویی را در چشمان دیمن می دید موزیانه اضافه کرد: "به هرحال من دارم می رم. تو رو نمی دونم اما من دارم می رم شکار." مطمئن بود که وجود استفن را در آن نزدیکی، احتمالا روی سقف، احساس می کند و صدای او را شنید که بلا فاصله اضافه کرد ما میریم شکار دیمن اگه بخوای میتونی تموم شب اون جا بشینی.

دیمن با خوش خلقی تسلیم شد و پیش از آن که از میان پنجره نا پدید شود، برای بار آخر نگاهی از سر لذت به سوی بانی انداخت. بانی و مردیث که می ترسیدند دیمن افتاده و مرده باشد، هر دو وحشت زده، جلو پریدند.

الینا که باز سرش را تکان میداد، گفت: "خوبه. نگرانش نباشین. فردا همین موقع می بینمتون"

- "اما... الینا... منظورم اینه که می خوای لباساتو عوض کنی؟"

الینا به خودش نگاه کرد. پیراهن قرن نوزدهمی کثیف و پارچه نازک سفیدش هم پاره شده بود. اما برای عوض کردنش وقتی نداشت. باید حالا غذا می خورد.

او گفت: "باید بعدا این کارو بکنم. فردا میبینمتون" و مثل دیمن از پنجره بیرون پرید. آخرین باری که بانی و مردیث را می دید با چشمان گرد شده به او خیره شده بودند.

در فرود آمدن، ماهرتر شده بود. این بار زانویش را زخمی نکرد. استفن آنجا بود و چیز گرم و تیره ای را دور او پیچید. الینا با رضایت گفت: "شنلت" برای لحظه ای، رو به هم لبخند زدند و به یاد آوردند که استفن، بعد از آنکه در قبرستان، او را از دست تایلر نجات داده بود، الینا را به اتاقش برد تا خودش را مرتب کند. برای اولین بار این شنل را به او داده بود و آن روز می ترسید که الینا رو لمس کند. الینا که لبخند می زد به چشمانش نگاه کرد. خودش به آن ترس رسیدگی کرده بود.

دیمن گفت: "فکر میکردم داریم میریم شکار"

الینا که در کنار استفن بود، برگشت و به او گفت: "همین کار رو میکنیم، کجا باید بریم؟" دیمن پیشنهاد داد: "هر خونه ای توی خیابون."

استفن گفت: "جنگل"

الینا تصمیمش را گرفت. "جنگل، ما به انسان ها دست نمی زنیم و کسی رو نمی کشیم. همین طوره استفن؟"

استفن هم مانند او گفت: "همین طوره."

لب های دیمن به سرعت جمع شد: "و توی جنگل دنبال چی میگردیم؟ یا بهتره که ندونم؟ موش؟ راسو؟ موریانه؟" و به الینا نگاه کرد و گفت: "با من بیا تا شکار واقعی نشونت بدم"

الینا او را نادیده گرفت و گفت: "میتونیم از راه قبرستون بریم."

استفن به او گفت: "گوزن های دم سفید تمام شب توی فضاهای باز داخل جنگل چرا میکنند اما باید موقع نزدیک شدن بهشون، مواظب باشیم. اونا به خوبی ما میشنون."

صدای دیمن در ذهن الینا گفت پس به وقت دیگه

فصل هشتم

بانی که به دستی که به آرنجش خورده ، خیره شده بود ، گفت : " کی ... ؟ اوه ، تویی! ترسوندیم . صدای اومدنت رو نشنیدم . "

استفن متوجه شد که باید بیشتر مراقب باشد. در چند روزی که از مدرسه دور بود ، روش راه رفتن و حرکت کردن انسانی را فراموش کرده بود و به گام برداشتن بی صدا و کاملاً کنترل شده ی شکارچیان برگشته بود . در حالیکه کنار هم در راهرو به راه افتادند ، گفت: " ببخشید . "

بانی ، با تلاشی شجاعانه و لاقید گفت : " اشکال نداره . " اما چشمان قهوه ایش باز و بی تمرکز بودند . " خوب، امروز اینجا چه کار می کنی؟ مردیث و من ، امروز صبح رفتیم به پانسیون که خانم فلاورز رو چک کنیم اما هیچ کس در رو باز نکرد. توی کلاس زیست شناسی هم ندیدمت . "

"- بعد از ظهر اومدم. برگشتم مدرسه. تا زمانی که چیزی رو که دنبالشیم ، پیدا کنیم . "

بانی غرغر کنان گفت: " منظورت اینه که جاسوسی آلاریک رو بکنی . دیروز به الینا گفتم که اینو فقط بسپاره به من . اوپس . " این را در حالیکه چند تا از دانش آموزان سال پایینی که از کنارشان می گذشتند ، به او خیره شده بودند ، اضافه کرد . برای استفن ، چشمانش را گرداند. با توافقی دو جانبه، به یک راهروی جانبی چرخیدند و به سمت راه پله ی خلوتی رفتند. بانی ، با ناله ای از سر آسایش ، به دیوار تکیه داد.

با لحنی سوزناک گفت : " باید یادم باشه اسمشو نیارم . اما خیلی سخته. امروز صبح، مامانم پرسید که حالم چطوره و منم تقریباً از دهنم در رفت که خوبم چون دیشب /الینا رو دیدم . نمی دونم شما دو تا چه جوری این همه وقت – همونو که می دونین – به صورت راز نگه داشتین . "

استفن حس کرد که لبخندی بر خلاف اراده اش بر گوشه ی لبش می نشیند . بانی همانند بچه گربه ای بود که شش هفته سن داشته باشد. تماماً جذابیت و بدون هیچ مانعی بر روی احساساتش. همیشه دقیقاً همان چیزی را می گفت که بهش فکر می کرد حتی اگر گفته ی چند لحظه قبل خود را نقض کند اما هر چه می کرد از قلبش می آمد . استفن با شیطنت به او یادآوری کرد : " تو الان در یک راهروی متروکه پیش همون چیزی که می دونی ، تنها ایستادی. "

چشمان بانی دوباره گشاد شدند. "اوووه . اما تو که کاری نمی کنی ، می کنی؟" سپس تسلی دهنده اضافه کرد: "چونکه الینا می کشتت ... اوه ، خدای من." آب دهانش را قورت داد و به دنبال موضوع دیگری برای صحبت گشت: "خوب ... خوب دیشب کارا چه طور پیش رفت؟"

حال استفن به سرعت گرفته شد. "خیلی خوب نبود. اوه، الینا خوبه . در امنیت خوابه." پیش از آنکه بتواند ادامه دهد ، گوش هایش صدای قدم هایی را در انتهای راهرو شنیدند . سه دانش آموز دختر سال آخری در حال عبور بودند و یکی از آنان با دیدن بانی و استفن ، از گروه جدا شد. چهره ی سو کارسون پریده رنگ و چشمانش قرمز بود اما به آن ها لبخند زد .

بانی به شدت نگران بود. "سو ، چطوری؟ داگ چطوره ؟"

"- من خوبم . اونم خوبه . یا لا اقل خوب میشه. استفن، می خواستم باهات صحبت کنم." با عجله اضافه کرد " می دونم که بابام دیروز ازت تشکر کرده بابت اون جوری که به داگ کمک کردی اما منم می خواستم ازت تشکر کنم . منظورم اینه که ، می دونم که مردم شهر رفتار وحشتناکی با تو داشتن ... خوب ، من تعجب کردم که اصلا تو به قدری اهمیت بدی که بخوای کمک کنی . اما ممنونم . مامانم میگه که جون داگ رو نجات دادی . به خاطر همین ، فقط می خواستم ازت تشکر کنم و خیلی متاسفم بابت ... همه چیز ."

در پایان نطقش ، صدایش به لرزه افتاد. بانی فین فین کرد و در کوله پشتی اش به دنبال دستمال کاغذی گشت و برای لحظه ای به نظر می رسید که استفن در راه پله ، با دو مونث گریان گیر افتاده است. وحشت زده در ذهنش به دنبال چیزی گشت که حواسشان را پرت کند .

گفت: "خواهش می کنم . چلسیا امروز چطوره؟"

"- بازداشته . اونا سگ ها رو قرنطینه کردن. همه ی اونایی رو که تونستن گیر بیان." چشمانش را پاک و خود را جمع و جور کرد. استفن که دید خطر رفع شده ، خیالش راحت شد. سکوت سنگینی حکم فرما شد .

بالاخره بانی به سو گفت: "خوب، شنیدی که هیئت مدیره ی مدرسه درباره ی مراسم رقص برفی چه تصمیمی گرفتن؟"

"- شنیدم که امروز جلسه داشتن و تقریبا تصمیم گرفتن بهمون اجازه بدن برگزارش کنیم. هر چند یکی می گفت، بحثش بوده که نیروی پلیس بیان. اوه ، صدای زنگ تاخیره. بهتره بریم سر کلاس تاریخ قبل از اینکه آلاریک هممون رو تنبیه کنه. "

استفن گفت: "ما تا یه دقیقه ی دیگه میایم." با بی خیالی اضافه کرد: "این رقص برفی کی هست؟"

سو گفت: "سیزدهم. اومم، جمعه شب. "ناگهان لرزید" اوه خدای من! جمعه سیزدهم^{۱۴}. بهش فکر هم نکرده بودم! اما این یادم آورد که یه چیز دیگه هم بود که می خواستم بهتون بگم. امروز صبح اسمم رو از لیست ملکه ی برفی در آوردم. یه جورایی درست به نظر میومد. همین. "سپس سو با عجله و تقریباً دوان دوان دور شد.

ذهن استفن به سرعت کار می کرد. "بانی، جریان این رقص برفی چیه؟"

"- خوب راسیاتش، در واقع مراسم رقص کریسمس هست با این تفاوت که به جای ملکه ی کریسمس، ما ملکه برفی داریم. بعد از اونچه که روز موسسان اتفاق افتاد و بعدش هم دیروز ماجرای سگ ها پیش اومد. تو فکر این بودن که کنسلش کنن. اما ظاهراً در نهایت بر گزارش می کنن."

استفن با لحن شومی گفت: "روز جمعه ی سیزدهم."

"آره. "بانی که خودش را کوچک و جمع و جور می کرد، دوباره ترسیده به نظر می رسید. "استفن این جورى نگاه نکن. منو می ترسونی. مشکل چیه؟ فکر می کنی توی مراسم رقص چی پیش میاد؟"

"- نمی دونم. "اما استفن فکر می کرد که چیزی اتفاق خواهد افتاد. فلز چرچ حتی یک مراسم عمومی نداشت که توانسته باشد از دست نیروی دیگر فرار کند و این یکی هم که، آخرین جشن و سرور سال بود. اما اکنون، صحبت کردن درباره ی آن فایده ای نداشت. گفت: "بیا. واقعاً دیرمون شده."

حق با استفن بود. زمانی که وارد شدند، آلاریک سالتزن پای تخته بود همانند اولین روزی که استفن در کلاس تاریخ حاضر شده بود. اگر آلاریک از دیر آمدن آن ها، یا هر چیز دیگری، تعجب کرده بود، به خوبی مخفیش کرد و یکی از آن لبخند های دوستانه اش را زد.

استفن که بر سر جای خود می نشست و مرد پیش رویش را بررسی می کرد، با خود فکر کرد که پس تو کسی هستی که شکارچی رو شکار می کنه. اما چیز بیشتری هم هستی؟ قدرت دیگه ی مد نظر الینا مثلاً؟

ظاهراً که هیچ چیز بعید نبود. موهای شنی رنگ آلاریک برای یک معلم، کمی بلند بود. لبخند بچگانه اش، خوش خلقی لجوجانه اش، این همه تلاش برای اینکه بی آزار به نظر بیاید. اما استفن از همان ابتدا، نسبت به آنچه در زیر ظاهر بی آزار او وجود داشت، بسیار محتاط بود. با این وجود، به نظر نمی رسید که آلاریک سالتزن مسئول حمله به الینا یا واقعه ی سگ ها باشد. هیچ استتاری نمی توانست این قدر کامل باشد.

الینا. دست استفن در زیر میز، تبدیل به مشت شد و دردی در سینه اش بیدار گردید. قصد نداشت که درباره ی او ببیند. تنها به این دلیل از پس پنج روز گذشته بر آمده که الینا را در دورترین مکان ذهنش، نگاه داشته بود و نمی گذاشت تصویرش جلوتر

^{۱۴} سیزدهم ماه اگر هم زمان با روز جمعه شود، اعتقاد بر این است که روز بد شانشی خواهد بود.

ببیاید. اما مسلماً ، تلاش برای دور نگه داشتن او ، در فاصله ای امن، بیشتر زمان و انرژی را می گرفت. و این جا ، بدترین مکان بود. در کلاسی که نمی توانست نسبت به آنچه تدریس می شد ، بی توجه باشد. هیچ کاری نمیشد کرد غیر از اینکه حواسش به حال باشد.

خود را مجبور کرد که آهسته و به آرامی ، نفس بکشد. الینا خوب بود. این مهمترین چیز بود. چیز دیگری، خیلی اهمیت نداشت . اما ، گرچه به خود ، این ها را می گفت، حسادت ، همچون شلاقی، به او تازیان می زد . زیرا از حالا به بعد، هر موقع که به الینا فکر می کرد، مجبور بود که به او نیز فکر کند.

به دیمین . کسی که آزاد بود هر موقع دلش خواست، بیاید و برود. کسی که امکان داشت در همین لحظه، پهلوی الینا باشد. خشم، همچون شعله ای درخشان و سرد، در ذهن استفن شعله ور و با درد سوزان درون سینه اش مخلوط شد. هنوز متقاعد نشده بود که دیمین آن شخصی نبوده است که بی خیالانه، او را که زخمی و ناهوشیار بود به درون چاه متروکه ای انداخته بود تا بمیرد. و مسلماً اگر مطمئن بود که دیمین، الینا را تا مرگش تعقیب نکرده است، با ایده ی الینا راجع به قدرت دیگر، جدی تر برخورد می کرد. دیمین پلید بود. هیچ رحم و وجدانی نداشت.

برای صدمین بار، با افسردگی از خود پرسید که او چی کار کرده که من نکرده باشم؟ هیچی.
به جز کشتن.

استفن سعی کرده بود که کسی را بکشد. می خواست تایلر را بکشد. با یادآوری آن انگار که بر روی آتش خشمش علیه دیمین، آب ریخته باشد و در عوض به میزی در انتهای کلاس نگاه کرد.

خالی بود. گرچه تایلر روز قبل از بیمارستان مرخص شده بود اما هنوز به مدرسه نیامده بود. با این وجود، خطری وجود نداشت که او چیزی از آن بعد از ظهر وحشتناک، به یاد آورد. تلقین ناخودآگاه برای فراموش کردن، می بایست برای مدتی باقی می ماند. تا زمانی که کسی ذهن تایلر را دست کاری نمی کرد.

ناگهان متوجه شد که با چشمانی تنگ شده و در فکر فرو رفته، به میز خالی تایلر خیره شده است. زمانی که نگاهش را برگرفت، یک نظر، شخص دیگری را دید که این کارش را زیر نظر گرفته بود.

مت سریع برگشت و بر کتاب تاریخش خم شد اما نه قبل از آنکه استفن بتواند حالت چهره اش را ببیند.

استفن به خود گفت درباره اش فکر نکن. درباره ی هیچی فکر نکن. و سعی کرد که بر سخنرانی آلاریک راجع به جنگ رزها^{۱۵} تمرکز کن

های ۱۴۵۵ تا ۱۴۸۵ بین دو خاندان قدرتمند لانکاستر با نشان «گل سرخ» و یورکهای بود که در نیمه دوم سده پانزدهم در فاصله سالانام جنگ Wars of the Roses^{۱۵} ها تلاش هر یک از دو خاندان برای رساندن یکی از اعضای خود به پادشاهی انگلستان بود با نشان «رز سفید» و طرفدارانشان در انگلستان در گرفت. علت این درگیری

پنجم دسامبر، نمی دونم چه زمانی، احتمالا اولای بعد از ظهر.

خاطرات عزیز،

امروز صبح، دیمن تو رو برام برگردوند. استفن گفت که نمی خواد من دیگه به اتاق زیر شیروونی آلاریک برم. این خودکار استفن هست که الان دارم استفاده می کنم. دیگه چیزی از خودم ندارم، یا لا اقل به هیچ کدوم از چیزای خودم دسترسی ندارم. بیشترشون رو هم اگه بردارم، خاله جودیت متوجه میشه. الان توی یک انبار غله پشت پانسیون نشستم. می دونی که جاهایی که مردم می خوابن، نمی تونم برم، مگه اینکه به داخل دعوت شده باشم. گمونم حیوونا حساب نیستن، چونکه چند تا موش زیر یونجه ها خوابیدن و یه جغد هم روی الوار. در این لحظه ما همیدیکه رو نادیده گرفتیم.

خیلی زیاد سعی می کنم دچار حمله ی عصبی نشم.

فکر کردم که نوشتن شاید کمک کنه. یه چیز طبیعی و آشنا. با این تفاوت که دیگه هیچی توی زندگیم طبیعی نیس.

دیمن میگه که اگه زندگی قدیمی خودم رو دور بندازم و جدید رو در آغوش بگیرم، زودتر بهش عادت می کنم. به نظر میاد که فکر می کنه شبیه شدن من به اون، اجتناب ناپذیره. میگه که من به دنیا اومدم که یه شکارچی باشم و دلیلی نداره کارا رو نصفه نیمه رها کنم.

دیشب یه گوزن رو شکار کردم. یه گوزن قرمز نر. چونکه بیشترین سر و صدا رو راه انداخته بود. شاخ هاشو میزد به شاخه های درختا و بقیه مذکر ها رو به مبارزه می خوند. خوش رو نوشیدم.

وقتی این دفترچه رو برگ میزنم، تنها چیزی که می بینم اینه که دنبال چیزی بودم. دنبال مکانی که بهش تعلق داشته باشم. اما این نیست. این زندگی جدید آن چیزی نیست که دنبالش بودم. از آنچه که بهش تبدیل میشم اگه به اینجا احساس تعلق کنم، می ترسم.

اوه، خدا. من وحشت زده ام.

جغد مزرعه تقریبا سفید محضه. مخصوصا وقتی بالهایش رو باز می کنه جوری که زیر بدنش رو ببینی. از پشت سر بیشتر طلاییه. دور صورتش، فقط یه ذره رنگ طلایی هست. الان به من خیره شده چونکه سر و صدا راه انداختم تا گریه نکنم.

مسخره است که هنوز می تونم گریه کنم. فکر کنم جادوگر ها هستن که نمی تونن.

بیرون برف شروع به باریدن کرده. دارم شنلم رو دور خودم می کشم.

الینا دفتر کوچک را به هم زد و نزدیک بدنش گذاشت و شل مخمل نرم و تیره را تا چانه اش بالا کشید. انبار به جز صدای لحظه ای تنفس حیواناتی که آنجا خوابیده بودند، در سکوت کامل فرو رفته بود. بیرون، برف بی صدا فرو می بارید و جهان را در سکونی خاموش می پوشاند. الینا به آن خیره شد با چشم هایی که نمی دیدند. متوجه اشک هایی که از گونه هایش جاری بودند، نشده بود.

آلاریک زمانی که زنگ به صدا در آمد، گفت: "و میشه بانی مک کولاگ و کرولاین فوربز، بعد از کلاس یه لحظه بمونن، لطفا؟"

استفن اخم کرد. اخمی که با دیدن ویکی بنت که با چشمانی خجلت زده و وحشت کرده، بیرون در باز کلاس تاریخ، منتظر بود، عمیق تر شد. معنادار به بانی گفت: "من همین بیرون هستم." بانی سرش را تکان داد. استفن با بالا بردن ابروهایش، اخطار دیگری را اضافه کرد و بانی با نگاهی پرهیزکارانه پاسخش را داد. نگاهش می گفت منو دستگیر کن / که چیزی گفتم که نباید بگم.

استفن که بیرون می رفت، فقط آرزو می کرد که بانی بتواند به آن عمل کند.

وقتی قدم به خارج از در می گذاشت، ویکی داشت وارد میشد و استفن مجبور شد از سر راه او کنار رود اما این درست در مسیر حرکت مت قرارش داد که از در دیگر بیرون آمده بود و سعی می کرد با بیشترین سرعت ممکن از راهرو عبور کند.

استفن بدون فکر کردن، بازویش را گرفت. "مت، صبر کن."

"ولم کن." مشت مت بالا آمد و او با تعجب به آن نگاه می کرد انگار مطمئن نبود چرا باید این قدر عصبانی باشد. اما تک تک ماهیچه های بدنش، با چنگ استفن می جنگیدند.

"من فقط می خوام باهات حرف بزنم. فقط برای یه لحظه، باشه؟"

مت گفت: "من یه لحظه وقت ندارم." و بالاخره چشمانش که نسبت به چشمان الینا، روشن تر و دارای پیچیدگی کمتر بودند، چشمان استفن را ملاقات کردند. اما در عمق آن ها خلاء بی وجود داشت که برای استفن یادآور نگاه کسانی بود که هیپنوتیزم شده یا تحت تاثیر یک نوع قدرت باشند.

استفن به سرعت متوجه شد که تفاوت در این بود که به جز ذهن خود مت، قدرت دیگری در کار نبود. این کاری بود که مغز انسان با خود می کرد، وقتی با چیزی رو در رو میشد که نمی توانست با آن مقابله کند. مت خاموش شده بود.

برای اینکه امتحانی کرده باشد، استفن گفت: "دوباره ی اونچه شنبه شب اتفاق افتاد..."

"نمی دونم راجع به چی حرف می زنی. ببین، گفتم که باید برم. لعنت." انکار، در پشت چشمان مت، همچون سنگری بود. اما استفن مجبور بود که دوباره امتحان کند.

"تو رو به خاطر عصبانی بودن، سرزنش نمی کنم. اگه جای تو بودم، منم خشمگین می شدم. و درک می کنم که چه حسی داره وقتی نمی خوای فکر کنی. مخصوصا وقتی فکر کردن می تونه دیوانه ات کنه." مت سرش را تکان می داد و استفن اطراف راهرو را از نظر گذراند. تقریبا خالی بود و ناامیدی وادارش کرد که خطر کند. صدایش را پایین آورد. "اما شاید لا اقل بخوای بدونی که الینا بیداره و خیلی ..."

مت با فریادی که توجه همه ی کسانی را که در راهرو بودند، جلب کرد، گفت: "الینا مرده!" و سپس بی توجه به شنونده هایشان، استفن را محکم هل داد و اضافه کرد: "و بهت گفتم که ولم کن!" آن قدر غیر منتظره بود که استفن رو به عقب، تلو تلو خورد و به کمد ها برخورد کرد و تقریبا بر زمین افتاد. به مت خیره شد اما او که به راه افتاده بود، حتی یک نگاه هم به عقب نیانداخت.

استفن باقی زمان را تنها با خیره شدن به دیوار گذراند تا بانی پدیدار شد. یک آگهی در باره ی مراسم رقص برفی آنجا بود و تا زمانی که دخترها بیرون آمدند، استفن هر سانتیمتر آن را از حفظ شده بود.

با وجود همه ی آنچه که کرولاین سر او و الینا آورده بود، استفن متوجه شد که نمی تواند هیچ نفرتی از او در خود بیابد. موهای بورش، پژمرده و چهره اش در هم بود. استفن که رفتن او را می نگریست، فکر کرد که حالت او به جای آن که باریک و ظریف باشد، خمیده به نظر می آید.

زمانی که با بانی هم گام شد، گفت: "همه چی رو به راهه؟"

بانی گفت: "آره، معلومه. آلا ریک می دونه که ما سه تا، ویکی، کرولاین و من، خیلی سختی کشیدیم و می خواست که ما بدونیم اون حمایتمون می کنه." اما حتی خوش بینی سر سخنانه ی بانی درباره ی معلم تاریخ، کمی زورکی به نظر می رسید. با زیرکی ادامه داد: "گرچه، هیچ کدوم از ما چیزی بهش نگفتیم. هفته ی بعد، یک مهمونی دیگه توی خونه اش داره."

استفن فکر کرد عالی شد. در حالت عادی قطعا چیزی در این باره می گفت اما در آن لحظه حواسش پرت شده بود. گفت: "مردیث اونجاست."

بانی گفت: "حتما منتظره ماست... نه داره میره طرف بخش تاریخ. مسخره است. من بهش گفتم که اینجا می بینمش."

استفن با خود اندیشید که از این هم مسخره تر است. تنها یک نظر او را دید زمانی که می چرخید اما همان یک نظر در ذهنش باقی ماند. حالت چهره ی مردیث حساب گرانه و هوشیار و گام هایش یواشکی بود. انگار سعی می کرد کاری را انجام دهد بدون آنکه دیده شود.

بانی گفت: "تا به دقیقه ی دیگه، وقتی ببینه ما اونجا نیستیم بر می گرده." اما مردیث تا یک، دو یا سه دقیقه بعد، بازنگشت. در واقع تا ظاهر شدنش، ده دقیقه گذشت و وقتی دید استفن و بانی منتظرش بوده اند، از جا پرید.

با خون سردی گفت: "بخشید، گیر افتادم." و استفن مجبور بود که خود داری او را تحسین کند اما در این فکر فرو رفت که در زیر آن، چه قرار داشت و زمانی که هر سه مدرسه را ترک کردند، تنها بانی در حس و حال این بود که صحبت کند.

الینا گفت: "اما بار آخر از آتش استفاده کردی."

بانی جواب داد: "واسه ی اینکه، اون دفعه دنبال استفن می گشتیم، یه نفر مشخص. این دفعه می خوایم سعی کنیم که آینده رو پیش گویی کنیم. اگه فقط آینده ی شخصی تو بود که می خواستم پیشگویی کنم، کف دستت رو نگاه می کردم اما ما می خوایم یه چیز کلی را پیدا کنیم."

مردیث وارد اتاق شد، در حالیکه مراقب کاسه ی چینی پر از آب در دستش بود، با دست دیگرش نیز، یک شمع را نگه داشته بود. گفت: "وسایل رو آوردم."

زمانی که مردیث ظرف را بر زمین می گذاشت و هر سه دختر دور آن می نشستند، بانی توضیح داد: "آب برای فالگیرها مقدس بوده."

مردیث گفت: "ظاهرا که همه چیز برای فالگیرا مقدس بوده!"

"هیس! حالا، شمع رو بذار تو جاشمعی و روشنش کن. بعدش من موم ذوب شده ی شمع رو می ریزم توی آب و شکل هایی که می سازه، جواب سوال های شما رو میده. مامان بزرگم از سرب مذاب استفاده میکرد و بهم گفت که مامان بزرگ خودش، از نقره ی مذاب استفاده می کرده. اما بهم گفت که موم شمعی هم کفایت می کنه." زمانی که مردیث شمع را روشن کرد، بانی به طور غیر مستقیم به آن نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. گفت: "هر چی میگذره، بیشتر و بیشتر از انجام این کار می ترسم."

الینا به نرمی گفت: "مجبور نیستی."

"می دونم. اما این یه دفعه ... خودم می خوام. به علاوه، تشریفات نیست که منو می ترسونه؛ تسخیر شدننه که خیلی وحشتناکه. ازش متنفرم. مثل اینکه که یه نفر دیگه از بدنم استفاده کنه."

الینا اخم کرد و دهانش را باز کرد اما بانی ادامه داد.

"به هر حال، بزن بریم. مردیث، چراغ ها رو خاموش کن. یه لحظه بهم وقت بدین که خودمو وفق بدم، بعد سوالاتون رو بپرسین."

در سکوت اتاق تاریک، الینا به روشنایی شمع نگاه کرد که بر مژه های پایین آمده ی بانی و صورت متین مردیث، در اهتزاز بود. به دستان خودش که بر روی پایش گذاشته بود، نگاه کرد. در برابر سیاهی ژاکت و ساقی که مردیث بهش داده بود، رنگ پریده به نظر می آمد. سپس به شعله ی رقصان نگریست.

بانی آهسته گفت: "خیلی خوب." و شمع را برداشت.

انگشتان الینا محکم به هم گره خوردند اما با صدایی آرام صحبت کرد تا جو را به هم نریزد. "قدرت دیگه ی فلز چرچ، کیه؟"

بانی شمع را کج کرد و شعله به کناره زبانه کشید. موم داغ، همانند آب، به سمت کاسه روانه شد و دایره های کوچکی ایجاد کرد.

بانی زمزمه کرد: "از همین می ترسیدم. این جواب نیست. هیچی. یه سوال دیگه امتحان کنین."

الینا، نا امیدانه عقب نشست. ناخن هایش در کف دستانش فرو رفتند. مردیث بود که شروع به صحبت کرد.

"می تونیم این قدرت دیگه رو پیدا کنیم اگه دنبالش بگردیم؟ می تونیم شکستش بدیم؟"

بانی که دوباره شمع را خم می کرد، زمزمه کنان گفت: "این شد دو تا سوال." این بار، موم به شکل دایره ای در آمد. یک حلقه ی موج دار سفید.

"این نشانه ی وحدته! نشانه ی مردمی که دستشون رو به هم دادن. یعنی می تونیم انجامش بدیم اگه با هم باشیم."

سر الینا به سرعت بالا آمد. این ها تقریباً همان کلماتی بودند که به استفن و دیمن گفته بود. چشمان بانی از هیجان می درخشید و به یکدیگر لبخند زدند.

مردیث گفت: "حواست باشه! هنوز داری میریزی."

بانی به سرعت شمع را صاف کرد و دوباره به کاسه نگاه کرد. آخرین قطره ی موم به شکل یک خط صاف و نازک در آمده بود.

آهسته گفت: "شمشیره. یعنی قربانی. می تونیم انجامش بدیم، اگه با هم باشیم ولی نه بدون قربانی دادن."

الینا پرسید: "چه جور قربانی؟"

بانی که چهره اش نگران شده بود، گفت: "نمی دونم. این تمام چیزی هست که این دفعه می تونم بهتون بگم." شمع را در جا شمعی قرار داد.

مردیث که بلند می شد تا چراغ ها را روشن کند، گفت: "اوف." الینا هم ایستاد.

الینا گفت: "خوب، حداقل می‌دونیم که می‌تونیم شکستش بدیم." ساق را که خیلی برایش بلند بود، بالا کشید. یک نظر، خود را در آینه‌ی مردیث دید. مسلماً دیگر شبیه الینا گیلبرت، دختر شیک پوش دبیرستان، نبود. در این لباس‌های کاملاً مشکی، رنگ پریده و خطرناک به نظر می‌رسید. همانند یک شمشیر غلاف شده. موهایش، نا مرتب بر شانه‌هایش ریخته بود.

با حس دردی ناگهانی، زمزمه کرد: "این جواری توی مدرسه نمی‌شناسم." عجیب بود که به رفتن به مدرسه، اهمیت بدهد اما برایش مهم بود. حدس زد به این دلیل که نمی‌توانست برود، چنین حسی داشت. و همچنین به این دلیل که برای مدت زیادی ملکه‌ی آن جا بود، برای مدت زیادی کارها را راه می‌انداخت که تقریباً غیر قابل باور بود که دیگر نمی‌توانست پایش را در آنجا بگذارد.

بانی پیشنهاد داد: "می‌تونم بری جای دیگه‌ای. منظورم بعد از آینه که همه چیز تموم شد. می‌تونم سال تحصیلیت رو جای دیگری که هیچ کس نشناست، تموم کنی. مثل کاری که استفن کرد."

"نه، گمون نکنم." الینا پس از آنکه، همه‌ی روز را تنها در انباری، به نگرستن به بارش برف گذرانده بود، آن شب، حس و حال غریبی داشت. ناگهان گفت: "بانی، میشه دوباره کف دستم رو ببینی؟ می‌خوام که آینده‌مو بهم بگی. آینده‌ی شخصیم."

"حتی نمی‌دونم که می‌تونم همه‌ی چیزایی که مادر بزرگم یادم داده رو به یاد بیارم یا نه... اما، باشه، سعی می‌کنم." بانی نرم شد. "فقط بهتره که هیچ غریبه‌ی تاریک دیگری تو راه نباشه، همین. همین حالاشم اون قدری که می‌تونستی از پشش بر بیای رو به دست آوردی." درحالیکه دست دراز شده‌ی الینا را می‌گرفت، می‌خندید. "یادته اون موقع را که کروالین ازت پرسید دو تا پسر را می‌خوای برای چی؟ گمونم حالا دیگه فهمیدی، هان؟"

"فقط کف دستم رو بخون، میشه؟"

"باشه، این خط زندگیت... سیل سخنان تند تند بانی، تقریباً همان موقع که شروع شد به پایان رسید. به دست الینا خیره شده بود و بیم و هراس در چهره‌اش دیده می‌شد.

گفت: "باید همه‌ی این راه رو تا پایین بره. اما خیلی کوتاهه..."

او و الینا برای لحظه‌ای، بدون صحبت کردن، به یکدیگر نگاه کردند و الینا حس کرد که همان هراس، در وجود خودش رسوخ می‌کند. آن گاه مردیث مداخله کرد و گفت: "خوب، طبیعتاً باید کوتاه باشه. معنیش همون چیزیه که اتفاق افتاده. وقتی الینا غرق شد."

بانی نجواکنان گفت: "آره، البته، باید همون باشه." دست الینا را رها کرد و الینا به آرامی عقب کشید. بانی با صدای محکم تری گفت: "خودشه، حتماً."

الینا دوباره به آینه زل زد. دختری که در جواب، به او نگاه کرد، زیبا بود اما در چشمانش، خرد و دانایی ناراحت کننده ای وجود داشت که الینا گیلبرت قدیمی هرگز نداشت. متوجه شد که بانی و مردیث به او نگاه می کنند.

با بی علاقگی گفت: "حتما همونه." اما لبخندش، به چشمانش نرسید.

فصل نهم

بانی گفت: "خوب، حداقل من تسخیر نشدم. اما به هر حال از این مسائل واسطه خسته شدم، از همه چیز خسته شدم. آن آخرین بار بود، مطلقاً آخرین بار."

الینا گفت "بسیار خوب" رویش را از آینه برگرداند، "بیا راجع به یه چیز دیگه صحبت کنیم. امروز بیرون چیزی پیدا کردی؟" بانی جواب داد "من با آلاریک صحبت کردم و اون هفته ی بعد یه گردهم آیی دیگه داره، از کرولاین، ویکی و من پرسید می‌خواهیم هیپنوتیزم بشیم تا به ما کمک کنه با اتفاقاتی که افتاده کنار بیایم یا نه. اما من مطمئنم اون قدرت دیگرنیست، الینا. اون خیلی خوبه."

الینا سرش را به نشانه تایید تکان داد. او خودش هم راجع به سوء ظنش نسبت به آلاریک، دچار تردید شده بود. نه بخاطر اینکه او خوب بود، اما به این خاطر که الینا چهار روز در اتاق زیر شیروانی او خوابیده بود. آیا قدرت دیگر می‌گذاشت او بدون اینکه آسیب ببیند، آنجا بماند؟ البته، دیمن گفته بود که آلاریک را تحت نفوذ قرار داده تا فراموش کند که او آن بالا است، اما آیا قدرت دیگر تسلیم نفوذ دیمن می‌شود؟ نباید اون خیلی بیشتر قدرت داشته باشد؟ او ناگهان فکر کرد، مگر اینکه قدرتش موقتاً تمام شده باشد. همان طوریکه استفن الان قدرتش تمام شده است. یا شاید او وانمود می‌کند که تحت نفوذ قرار گرفته است.

الینا گفت: "خوب ما اونو از لیست خط نمی‌زنیم. باید احتیاط کنیم. خانم فلاورز چطور؟ آیا شما چیزی درباره ی اون پیدا کردید؟"

مردیث گفت: "بدشمنی، ما امروز صبح به پانسیون رفتیم، اما اون جواب در را نداد. استفن گفت سعی می‌کنه امروز بعد از ظهر اونو ردیابی کنه."

الینا گفت: "اگر کسی منو به اونجا دعوت کنه، منم می‌تونم تحت نظرش بگیرم. حس می‌کنم من تنها کسی هستم که هیچ کاری انجام نمی‌ده. من فکر می‌کنم ... " او لحظه ای درنگ کرد، تاملی کرد و سپس گفت: "شاید برم نزدیک خونه برم... نزدیک خونه ی خاله جودیت منظورمه. ممکنه رابرت را در اطراف بوته ها یا همچین چیزی ببینم."

مردیث گفت "ما هم همراهات میایم."

"نه، برای من بهتره که تنها برم. واقعا، بهتره. من این روزها باید خیلی نامرئی باشم."

"پس نصیحت خودت را گوش کن و احتیاط کن. بیرون به شدت برف می باره."

الینا سرش را به نشانه تایید تکان داد و از لبه‌ی پنجره به پایین پرید.

به محض اینکه به خانه اش نزدیک شد، دید که ماشینی از پارکینگ خارج می شد. او در سایه فرو رفت و نگاه کرد. نور چراغ های جلو ماشین منظره ترسناک زمستانی را روشن کردند: درخت سیاه اقاقای همسایه، مانند شبحی با شاخه های برهنه، به همراه جغد سفیدی که روی آن نشسته بود.

به محض اینکه ماشین عبور کرد، الینا آن را شناخت. اولدزمبیل^۱ آبی رابرت.

حالا، ماجرا جالب شد. الینا تمایل داشت که او را تعقیب کند، اما میل قوی تری برای بررسی خانه داشت و اینکه مطمئن شود همه چیز خوب است. مخفیانه دور آن گشت زد، پنجره ها را بررسی کرد.

پرده ی چیت گلدار زرد پنجره ی آشپزخانه از پشت گره زده شده و قدری از نور داخل آشپزخانه معلوم بود. خاله جودیت ماشین ظرفشویی را می بست. الینا شگفت زده شد، آیا رابرت برای شام آمده بود؟

خاله جودیت به راهروی ورودی رفت و الینا نیز با او حرکت کرد، دوباره خانه را و ر زد. درزی در پرده اتاق نشیمن پیدا کرد و با احتیاط چشمانش را به شیشه های ضخیم و متزلزل قدیمی پنجره دوخت. او شنید که در جلویی بازو بسته و سپس قفل شد، بعد خاله جودیت آمد در اتاق نشیمن و روی مبل نشست. او تلویزیون را روشن کرد و با بی حوصلگی شروع به بالا، پایین کردن کانال ها کرد.

الینا آرزو داشت که می توانست چیزی بیشتر از چهره ی خاله جودیت، در نور لرزان تلویزیون را ببیند. نگاه کردن به این اتاق و دانستن اینکه تنها می تواند نگاه کند و نمی تواند داخل شود، برایش حس غریبی داشت. چه مدت طول کشید تا او متوجه شود این اتاق چقدر زیباست؟ قفسه های ماهونی^۲ قدیمی، که در آن ظروف چینی و بلوری چیده شده بود، چراغ تیفانی^۳ روی میز کنار خاله جودیت، کوسن های سوزن دوزی شده روی مبل، حالا تمامشان برایش با ارزش به نظر می آمدند. بیرون ایستاده و نوازش پر مانند دانه های برف را روی گردنش حس می کرد. آرزو می کرد که حتی برای یک لحظه به داخل برود، تنها برای زمان اندکی.

سر خاله جودیت عقب رفت، چشمانش بسته شد. الینا پیشانی اش را به پنجره تکیه داد، سپس به آرامی عقب رفت.

او از درخت بیرون اتاق خواب خودش بالا رفت، اما در کمال ناامیدی، پرده ها محکم بسته بودند. درخت افرای بیرون اتاق مارگارت شکننده و بالا رفتن از آن سخت تر بود، اما به محض اینکه بالا رفت دید خوبی داشت؛ این پرده ها کاملا باز بودند.

¹Oldsmobile

²mahogany

³Tiffany

مارگارت خواب بود، در حالی که روتختیش تا زیر چانه اش کشیده شده بود، دهانش باز بود، موهای رنگ پریده اش مانند با بزن روی بالشت پخش شده بودند.

الینا دردهنش گفت سلام عزیزم، و اشک هایش را قورت داد. منظره ی لطیف و معصومانه ای بود: چراغ خواب، دختر کوچکی در تخت، حیوانات عروسکی روی قفسه ها از او مراقبت می کردند. الینا فکر کرد و آمدن بچه گربه سفید کوچکی از میان در باز به این مکان، تصویر را کامل کرد.

اسنوبال^۴ روی تخت مارگارت پرید. بچه گربه خمیازه ای کشید، زبان کوچک صورتیش را نشان داد و کش آمد، پنجه های مینیاتوریش را نشان داد. سپس با ظرافت رفت و روی سینه ی مارگارت ایستاد. چیزی ریشه ی موهای الینا را به خارش در آورد.

او نمی دانست این از حس شکارچی بودنش است یا بینش محض است، اما ناگهان ترسید. خطری در آن اتاق وجود داشت. مارگارت در خطر بود.

بچه گربه هنوز همانجا ایستاده بود، دمش با صدای فش فش به عقب و جلو می رفت و ناگهان الینا فهمید آن صحنه شبیه چه بود. سگ ها. شبیه همان حالتی که چلسیا قبل از آنکه به داگ کارسون حمله کند، به او نگاه می کرد. اوه، خدا، اهالی شهر سگ ها را قرنطینه کردند اما کسی درباره ی گربه ها فکری نکرده است.

ذهن الینا بسرعت کار می کرد، اما این به او کمکی نمی کرد. تنها تصاویری از اینکه گربه با چنگالهای خمیده و دندانهایی به تیزی سوزن، چه کارهایی می تواند انجام دهد در ذهنش برق می زدند. و مارگارت با نفس های آرامی آنجا خوابیده بود، بی توجه به هر خطری.

خز پشت اسنوبال داشت بلند می شد، دمش مانند شیشه پاک کن بالا آمد. گوشه اش صاف شد و دهانش را با هیس آرامی باز کرد. چشمانش روی صورت مارگارت ثابت شد همانطوری که چلسیا به داگ کارسون خیره شده بود.

"ته!" الینا ناامیدانه اطراف را نگاه کرد تا چیزی پیدا کند و به سمت پنجره پرتاب کند، چیزی که سروصدا ایجاد کند. او نمی توانست بیشتر نزدیک شود؛ شاخه ی بیرونی تحمل وزن او را نداشت. "مارگارت، بیدار شو!"

اما برف که مانند پتویی دورش نشسته بود، به نظر می رسید که مانند عایقی کلمات را به نیستی می برد. همین که اسنوبال چشمانش را از پنجره برگرداند و به صورت مارگارت نگاه کرد، صدای ناله ی آهسته و ناهماهنگی از گلویش شروع شد.

الینا فریاد زد "مارگارت، بلند شو!" سپس، به محض اینکه بچه گربه پنجه های خمیده اش را عقب برد، الینا خودش را به سمت پنجره پرت کرد.

⁴Snowball

او بعدا هیچ گاه نفهمید که چطور موفق شد خودش را نگهدارد. هیچ فضایی برای اینکه روی لبه پنجره زانو بزند نبود، اما ناخن های انگشتش را داخل چوب نرم و قدیمی جدار پنجره فرو برد و پنجه یکی از پوتین هایش در یک جای پا گیر کرد. او با تمام وزنش خودش را به پنجره محکم زد، فریاد زد.

"از اون دور شو! مارگارت بیدار شو!"

چشمان مارگارت باز شد و بلند شد، اسنو بال را به عقب انداخت. بچه گربه به سوراخ روتختی چنگ زد و تقلا می کرد خودش را نگهدارد. الینا دوباره فریاد زد.

"مارگارت، از تخت برو بیرون! پنجره را باز کن، زود باش!"

صورت چهارساله ی مارگارت پر از حیرت و خواب آلودگی بود، اما بدون ترس. او بلند شد و به سمت پنجره تلو تلو خورد در حالیکه الینا دندان هایش را به هم می سایید.

"خودشه. دختر خوب ... حالا بگو ' بیا تو ' زود باش بگو!"

مارگارت از روی فرمانبرداری گفت: "بیاتو،" پلک زد و به عقب رفت.

بچه گربه به محض اینکه الینا وارد شد، به بیرون پرید. الینا سعی کرد بهش چنگ بزند ولی گربه خیلی سریع بود.

بیرون، با سادگی طعنه آمیزی بین شاخه های درخت افرا و به درون برف پرید، ناپدید شد.

دست کوچکی ژاکت الینا را می کشید. مارگارت گفت: "تو برگشتی!" پاهای الینا را بغل کرد. "دلم برات تنگ شده بود."

الینا شروع به گفتن کرد: "اوه مارگارت، منم دلم برات تنگ شده بود ..." سپس، مکث کرد. صدای خاله جودیت از بالای پله ها می آمد.

"مارگارت ، تو بیداری؟ اونجا چه خبره؟"

الینا برای تصمیم گیری فقط یک لحظه فرصت داشت. او زمزمه کرد ، "بهش نگو من اینجام"، روی زانوهایش نشست. " این یه رازه؛ می فهمی؟ بهش بگو تو گذاشتی بچه گربه بره بیرون، اما بهش نگو من اینجام." فرصتی برای بیشتر از آن نبود؛ الینا رفت زیر تخت و دعا کرد.

از زیر لبه ی خاک آلود تخت، او پاهای جوراب پوشیده خاله جودیت را دید که وارد اتاق شد. الینا سرش را به کف اتاق چسباند، بدون اینکه نفس بکشد.

صدای خاله جودیت آمد که گفت: "مارگارت! تو بیدار شدی چی کار می کنی؟ بیا، بذار تورو به رخت خواب برگردونم." و سپس تخت با وزن مارگارت غژ غژی کرد و الینا صدای خاله جودیت را از میان سر و صدای لحاف شنید. "دستات دارن یخ می زنن.

اوه خدای من چرا پنجره بازه؟ "

مارگارت گفت: "من بازش کردم تا اسنوبال بره بیرون." الینا نفسش رو بیرون داد.

"و حالا روی زمین برف ریخته. نمی تونم باور کنم ... دیگه اینو باز نکن، می شنوی؟" باندکی سروصدای بیشتر، پاهای جوراب پوشیده دوباره بیرون رفتند. در بسته شد.

الینا به بیرون غلتید.

الینا به محض اینکه مارگارت نشست، زمزمه کرد "دختر خوب، من به تو افتخار می کنم. حالا فردا تو به خاله جودیت می گی که بچه گرتو نمی خواهی. بگو که تورو می ترسونه. می دونم که تو اینو نمی خواهی..." الینا دستشو بالا برد تا جلوی ناله مارگارت را بگیرد "... اما تو مجبوری. چون من بهت می گم که بچه گرت را اگه نگه داری، به تو صدمه می زنه. تو که نمی خواهی آسیب ببینی، مگه نه؟"

مارگارت گفت "نه"، چشمان آبییش پراز اشک بود. "اما..."

"و تو اینم نمی خواهی که بچه گربه به خاله جودیت هم صدمه بزنه، درسته؟ تو به خاله جودیت بگو که نمی تونی بچه گربه یا توله سگ یا حتی یه پرنده داشته باشی تا... خوب برای یه مدتی. بهش نگو که من گفتم؛ این همچنان راز ماست بهش بگو تو از اتفاقی که با سگ ها در کلیسا افتاد ترسیدی" الینا عبوسانه استدلال می کرد که /این طوری بهتر است که دختر کوچک کابوسی داشته باشد به جای اینکه یک کابوس در این اتاق بیایان برسد.

دهان مارگارت با ناراحتی بسته شد. "باشه"

الینا نشست و او را در آغوش کشید: "متاسفم، عزیزم. اما این تنها راهیه که باید باشه."

مارگارت گفت: "تو سردی." سپس به صورت الینا نگاه کرد. "تو یه فرشته ای؟"

"اوه...نه دقیقا." الینا با طعنه فکر کرد کاملا برعکسش.

"خاله جودیت گفت تو رفتی پیش مامان و بابا. تو تاحالا اونارو دیدی؟"

"من...توضیح دادنش تقریبا سخته، مارگارت. من هنوز اونارو ندیدم، نه.و من یک فرشته نیستم، اما به هر حال من فرشته

نگهبان تو هستم، خوب؟ من مراقبت هستم، حتی وقتی که منو نمی بینی. باشه؟"

"باشه" مارگارت با انگشتانش بازی می کرد."این یعنی که تو نمی تونی دیگه اینجا زندگی کنی؟"

الینا به اطراف اتاق صورتی و سفید نگاهی کرد، به حیوان های عروسکی روی قفسه و به میز تحریر کوچک و اسب چوبی گهواره ای گوشه اتاق که زمانی مال خودش بو .

به نرمی گفت "منظورم همین بود."

"وقتی آنها گفتن تو رفتی پیش مامانو بابا، من گفتم منم می خواهم برم."

الینا بشدت پلک زد "اوه، عزیزم. الان وقت این نیست که تو بری، پس تو نمی تونی بری. و خاله جودیت تورو خیلی دوست داره، و اون بدون تو تنها می شه."

مارگارت با تایید سرش را تکان داد، پلکش سست شد. اما همین که الینا او را پایین گذاشت و روتختی را رویش کشید، مارگارت یک سوال دیگر پرسید. "اما تو منو دوست نداری؟"

"اوه، البته که دارم. من تورو خیلی دوست دارم .. من تا الان نمی دونستم که چقدر دوست دارم. اما من خوبم، و خاله جودیت به تو بیشتر احتیاج داره. و ..." الینا نفسی کشید تا خودش را محکم کند و وقتی به پایین نگاه کرد دید که چشمان مارگارت بسته شدند، تنفسش منظم بود. او خوابیده بود.

اوه، احمق، احمق، الینا فکر کرد، پنهانی از میان توده برف به سمت دیگر خیابان مایل رفت. او شانش را از دست داد که از مارگارت بپرسد آیا رابرت شام آنجا بوده است یا خیر. الان دیگر خیلی دیر شده بود.

رابرت. چشمان الینا ناگهان تنگ شد. در کلیسا، رابرت بیرون بود و سپس سگ ها دیوانه شدند و امشب تنها اندکی پس از آنکه ماشین رابرت از پارکینگ خارج شد.... بچه گربه مارگارت وحشی شده بود .

او فکر کرد رابرت باید خیلی چیزها را توضیح دهد.

غمگینی و افکار مالیخولیایی او را دربرگرفته بود، با تلاش افکارش را دور کرد. ذهنش مدام به سمت خانه درخشانی که ترکش کرده بود برمی گشت، پیرامون چیزهایی که هرگز دوباره آنها را نمی دید، می چرخید. تمام لباس هایش، خرت و پرت هایش و جواهراتش ... خاله جودیت با آنها چه کار می کند؟

او فکر کرد، من دیگر مالک چیزی نیستم. من یک فقیرم.

الینا؟

با آسودگی، الینا صدای ذهنی و سایه مشخص انتهای خیابان را تشخیص داد. او شتابان به سمت استفن رفت، که دستانش را از جیب ژاکتش بیرون آورده بود و دستان الینا را گرفت تا آنها را گرم کند.

"مردیث به من گفت که کجا رفتی."

الینا گفت "به خونه رفتم." این تمام چیزی بود که می توانست بگوید ، اما به محض اینکه برای آرامش یافتن به او تکیه داد، فهمید که استفن متوجه شد.

استفن گفت "بذار یه جایی رو برای نشستن پیدا کنیم" و با نا امیدی ایستاد. تمام مکان هایی که آنها قبلا می رفتند یا خیلی خطرناک بودند یا الینا اجازه ی ورود نداشت. پلیس هنوز هم ماشین استفن را نگهداشته بود.

سرانجام آنها به دبیرستان رفتند که بتوانند زیر سقفی بنشینند و بارش برف را نگاه کنند. الینا اتفاقی که در اتاق مارگارت افتاد را برای او تعریف کرد.

"من به مردیث و بانی می گم که تو سطح شهر پخش کنی که گربه ها هم می توانند حمله کنند. مردم باید اینو بدونن و من فکر می کنم یه نفر باید مراقب رابرت باشه." و حرفش را بپایان برد.

استفن گفت "ما اونو تعقیب می کنیم" و الینا نتوانست جلوی خندهاش را بگیر.

الینا گفت: "خنده داره چقدر تو آمریکایی شدی. مدت زیادی اصلا به این فکر نکرده بودم، اما وقتی اولین بار اومدی خیلی بیشتر خارجی بودی. حالا هیچ کس نمی فهمه که تو برای همه ی عمرت اینجا زندگی نمی کردی." استفن گفت: "ما به سرعت سازگار می شیم. مجبوریم. همیشه کشورهای جدید، دهه های جدید، موقعیت های جدید وجود دارد. تو هم خودتو وفق خواهی داد."

"وفق می دهم؟" چشمان الینا روی تلالو دانه های برفی که پایین می آمدند ماند. "نمی دونم..."

"با گذشت زمان یاد می گیری. اگر یک چیز ... خوب ... درباره چیزی که ما هستیم، وجود داشته باشه، زمان است. ما ازش مقدار زیادی داریم، هر چقدر که بخواهیم. برای ابد."

الینا به نرمی زمزمه کرد: "همراهان شاد برای ابد!" این چیزی نیست که کاترین به تو و دیمین گفت؟

حس کرد استفن سفت شد و کناره گیری کرد. او گفت "اون درباره ی هر سه ی ما می گفت، اما من نه"

"اوه، استفن خواهش می کنم، اینکارو نکن، الان نه. من حتی راجع به دیمین فکر هم نمی کردم، فقط درباره ابدیت. اون منو می ترسونه. هر چیزی درباره ی این منو می ترسونه و گاهی اوقات فکر می کنم فقط می خواهم بخوابم و هرگز دوباره بیدار نشم ..."

در پناه بازوان او، الینا احساس امنیت بیشتری می کرد و متوجه شد که حواس جدیدش، همان قدر که از فاصله ی دور شگفت انگیز بود، زمانی که به هم نزدیک بودند نیز، جالب بود. می توانست صدای هر ضریان جداگانه ی قلب استفن و جریان خونس را از شراینش بشنود. او می توانست بوی منحصر بفرد استفن را که با بوی ژاکتش، برف و پشم لباسش آمیخته شده بود، حس کند.

زمزمه کرد "خواهش می کنم بهم اعتماد کن، می دونم تو از دیمین عصبانی هستی، اما سعی کن بهش یک شانس بدی. من فکر می کنم او بیشتر از چیزی که به نظر می آید، هست. و من کمکش را برای پیدا کردن قدرت دیگر می خواهم و آن تمام چیزی که من ازش می خواهم."

در آن لحظه، سخنانش کاملاً حقیقت داشتند. الینا امشب هیچ چیزی از زندگی یک شکارچی نمی خواست؛ تاریکی هیچ جذبه ای برایش نداشت. او آرزو داشت می توانست در خانه مقابل شومینه بنشیند.

اما این خیلی دلنشین بود که مانند این در آغوش کشیده شوی، حتی اگر او و استفن مجبور باشند توی برف بنشینند و آن کار را انجام دهند. نفس استفن، وقتی که پشت گردن او را می بوسید گرم بود و او دیگر هیچ کناره گیری در بدن استفن، حس نکرد.

حتی ، هیچ گرسنگی، یا حداقل احساساتی که قبلاً که مثل این بهم نزدیک بودند، حس می کرد. حالا که او هم مثل استفن یک شکارچی است، نیاز متفاوت بود، نیاز به باهم بودن به جای تغذیه کردن. اهمیتی ندارد. آنها چیزهایی را از دست دادند، اما در عوض چیزهای دیگری هم بدست آوردند. او استفن را طوری درک می کرد که قبلاً، هرگز نکرده بود و درک او، آنها را به هم نزدیکتر کرده بود، تا اینکه ذهن هایشان با هم تماس داشتند، تقریباً به یکدیگر تنیده شده بودند. آن یک گفت گوی ذهنی پر سرو صدا و یا وراجی نبود؛ یک مشارکت عمیق و بدون کلام بود. گویی روحشان یکی شده بود.

استفن پشت گردن او گفت "دوست دارم" الینا، او را محکم تر نگهداشت. الان می فهمید چرا استفن مدت زیادی می ترسید این را بگوید. وقتی فکر فردا تو رابه شدت می ترسند، خیلی سخت است که تعهدی بدهی. چون تو نمی خواهی کس دیگری را با خودت پایین بکشی.

مخصوصاً کسی را که دوستش داری. "منم دوست دارم." الینا خودش را وادار کرد این را بگوید و عقب نشست، حالت آرامشش شکسته شد. "و به خاطر من به دیمن یک فرصت دیگه می دهی؟ سعی می کنی باهاش کار کنی؟"

"من باهاش کار می کنم، اما بهش اعتماد نمی کنم. نمی تونم. من اونو خوب می شناسم."

"من بعضی وقت ها تعجب می کنم آیا کسی اونو اصلاً می شناسه. خیلۀ خوب، پس، کاریو که می تونی بکن. شاید ارزش بخوایم که فردا رابرت را تعقیب کنه."

"من خانم فلاورز را امروز تعقیب کردم" لب های استفن ناگهان تغییر کرد "تمام بعد از ظهر و غروب و می دونی که اون چه کار کرده؟"

"چی؟"

"سه نوبت شستشو تو ماشین قدیمی که هر لحظه به نظر می آد منفجر شه. بدون خشک کن لباس ، فقط یک ماشین آبگیر. همه در زیرزمین بود. سپس اون رفت بیرون و ظرف غذای دو جین پرنده را پر کرد. بعدش دوباره به زیرزمین رفت تا شیشه های مربا را پاک کنه. بیشتر وقتشو اونجا گذروند. با خودش صحبت می کرد."

الینا گفت " مثل پیرزن های احمق. خیلۀ خوب ؛ ممکنه مردیث اشتباه کرده باشه و این تمام چیزیه که اون هست." الینا

متوجه تغییر حالت استفن روی اسم مردیث شد و اضافه کرد "چی؟"

"خوب مردیث باید یه چیزاییو خودش توضیح بده. من ازش نخواستم؛ فکر می کنم بهتر باشه به تو بگه. اما اون امروز بعد از

مدرسه رفت تا با آلاریک سالتزمن صحبت کنه. و نمی خواست کسی بدونۀ که کجا می ره."

الینا آشفته شد و وسط حرف استفن پرید "خوب که چی؟"

"خوب اون بعدا دربارش دروغ گفت ... یا حداقل از موضوع طفره رفت. من سعی کردم ذهنش را جستجو کنم، اما قدرتم در

حال تموم شدن بود و اون اراده ی قوی داره."

"استفن تو این حقو نداری! به من گوش کن. مردیث هرگز کاری نمی کنه که به ما آسیب بزنه یا به ما خیانت کنه. هر چیزی

که او از ما مخفی می کنه ..."

"پس قبول داری که چیزییو از ما پنهان می کنه."

الینا با اکراه گفت "بله. اما اون چیزیی نیست که به ما صدمه بزنه، من مطمئنم. مردیث از سال اول دوست من بود ..." بدون

اینکه بداند، الینا گذاشت این جمله نا تمام بماند. او به دوست دیگرش فکر می کرد، کسی که از کودکتان با هم صمیمی

بودند.

کرولاین. کسی که هفته پیش تلاش کرد استفن را نابود و جلوی کل شهر الینا را تحقیر کند.

و دفتر خاطرات کرولاین درباره ی مردیث چی گفته بود؟ مردیث هیچ کاری نمی کنه؛ اون فقط نگاه می کنه. گویی نمی تواند

عملی انجام دهد، او فقط می تواند به مسائل واکنش نشان دهد.

گذشته از این، من شنیدم والدینم درباره خانوادۀ اش می گفتند ... هیچ تعجبی نداره که او هرگز به آنها اشاره نمی کنه.

الینا چشمانش را از منظره برفی برگرفت و صورت منتظر استفن را جستجو کرد. آهسته گفت: "اهمیتی نداره، من مردیث را

می شناسم، و بهش اعتماد دارم. من تا آخر بهش اعتماد می کنم."

استفن گفت "الینا ، امیدوارم اون ارزشش را داشته باشه. واقعا امیدوارم."

فصل دهم

سه شنبه صبح، دوازدهم دسامبر

خاطرات عزیز

بعد از یه هفته به چه نتیجه ای رسیدیم؟

خوب، بین خودمون قرار گذاشتیم که سه مظنونمون رو در شیش هفت روز گذشته، بی وقفه تعقیب کنیم. نتایج: گزارشات رسیده در مورد حرکات رابرت در هفته ی گذشته نشون میده که مثله هر تاجر نرمالی رفتار کرده. گزارشات در مورد آلاریک حاکی از اینه که اون هیچ کار غیر عادی واسه ی یک معلم تاریخ انجام نداده. گزارشات در مورد خانم فلاورز هم نشون میده که ظاهرا اون بیشتر وقت خودش رو در زیر زمین می گذرونه. واقعا هنوز چیزی نفهمیدیم.

استفن میگه که آلاریک چند باری با مدیر ملاقات کرده ولی اون نتونسته به اندازه ی کافی نزدیک بشه که بشنوه راجع به چی حرف می زدن.

مردیت و بانی، خبر اینکه حیوانات خونگی غیر از سگ ها هم خطرناکن رو پخش کردن. نیاز نبود خیلی واسش تلاش کنن؛ به نظر میاد که همه ی مردم شهر، خودشون در مرز جنون هستن. از اون موقع چندین حمله ی دیگه ی حیوانات گزارش شده، اما سخته که بفهمی کدومش رو باید جدی گرفت. چند تا بچه یک سنجابی رو اذیت می کردن، اونم گازشون گرفته. خرگوش خونگی خانواده ی ماسیس^{۲۰}، پسر کوچیکشون رو خنجر زده. خانم کومبر^{۲۱} پیر، مارهای زهرآگین توی حیاطشون دیده، در حالیکه همه ی مارها الان باید در خواب زمستونی باشن!

تنها موردی که درباره اش اطمینان دارم، حمله ای هست که بر دامپزشکی که سگ ها رو در قرنطینه نگه می داشته، صورت گرفته. تعدادیشون گازش گرفتن و بیشترشون از قفس هایی که توش نگهداری می شدن، فرار کردن. بعدشم ناپدید شدن. مردم میگن از دستشون راحت شدیم و امیدوارن که توی جنگل گرسنگی بکشن اما من که بعید می دونم.

و همه اش برف می باره. شدید نیست اما متوقف هم نمیشه. هیچ وقت این همه برف ندیده بودم.

^{۲۰} Massase

^{۲۱} Coomber

استفن نگران مراسم رقص فردا شب.

که برمون می گردونه به اینکه تا الان چی فهمیدیم؟ چی می دونیم؟ هیچ کدوم از مظنونین ما، هنگام اتفاق افتادن حمله ها، نزدیک ماسیس ها، خانم کومبر یا دامپزشکه نبودن. نسبت به وقتی که شروع کردیم، به قدرت دیگه نزدیک تر نشدیم.

مهمونی کوچیک مری امشب. مردیث فکر می کنه که ما باید بریم. نمی دونم چه کار دیگه ای میشه کرد.

دیمن که اطراف انباری را نگاه می کرد، پاهای بلندش را دراز کرد و با تنبلی گفت: "نه، من دقیقا فکر نمی کنم که خطرناک باشه. اما نمی فهمم انتظار داری چی پیدا کنی."

الینا اقرار کرد: "خودم هم همین طور. اما هیچ ایده ی بهتری ندارم. تو داری؟"

"چی؟ منظورت راجع به راه های دیگه گذروندن زمانه؟ معلومه که دارم. می خوام برات بگم؟" الینا دستانش را تکان داد تا او را ساکت کند و دیمن نیز کوتاه آمد.

"منظورم کارهای مفیدیه که در حال حاضر میشه کرد. رابرت خارج از شهره، خانم فلاورز پایین در..."

صداهای متفاوتی همسرایی کردند: "در زیر زمینه."

"و ما هم همگی فقط اینجا نشستیم. کسی فکر بهتری داری؟"

مردیث سکوت را شکست. "اگه نگران این هستین که برای من و بانی خطرناک باشه، چرا همتون نمایین؟ منظورم این نیس که خودتون رو نشون بدین. می تونین بیاین و در اتاق زیر شیروانی قایم بشین. بعد اگه اتفاقی افتاد ما می تونین واسه ی کمک داد بزنین و شما هم می شنوین."

بانی گفت: "نمی فهمم چرا کسی باید داد بزنه. اونجا هیچ اتفاقی نمی افته."

مردیث گفت: "خوب، شاید نیفته ولی ضرری نداره که احتیاط کنیم. شما چی فکر می کنین؟"

الینا به آرامی سرش را تکان داد. "منطقیه." به دنبال مخالفت اطراف را نگاه کرد اما استفن که فقط شانه ای بالا انداخت و دیمن نیز چیزی زمزمه کرد که بانی را به خنده انداخت.

"خوب پس، تصمیم گرفته شد. بیاین بریم."

از انباری که قدم به بیرون گذاشتند، برف به استقبالشان آمد.

مردیث گفت: "بانی و من می تونیم با ماشین من بریم. شما سه تا..."

دیمن با خنده ی وحشتناکش گفت: "اوه، ما راه خودمون رو پیدا می کنیم."

مردیث که تحت تاثیر قرار نگرفته بود، سرش را تکان داد. وقتی که دختر های دیگر رفتند، الینا با خود فکر کرد خنده داره، مردیث هیچ وقت تحت تاثیر دیمن قرار نمی گیره. به نظر، جذابیت اون هیچ تاثیری بر مردیث نداره.

می خواست اشاره کند که گرسنه است که استفن به سمت دیمن چرخید.

گفت: "می خوام همه ی زمانی که اونجا هستی پیش الینا بمونی؟ هر لحظه؟"

دیمن سرخوشانه گفت: "سعی کن جلوم رو بگیري." سپس، لبخندش را جمع کرد. "چطور مگه؟"

- "چون اگه این جور باشه، شما دو تا می تونین تنها برین، من بعدا می بینمتون. باید یه کاری بکنم اما خیلی طول نمی کشه."

الینا موجی از گرما را احساس کرد. استفن سعی می کرد که به برادرش اعتماد کند. هنگامی که استفن او را کنار می کشید لبخند موافقت آمیزی بهش زد.

- "چیه؟"

- "امروز یه یادداشت از کرولاین بهم رسیده. پرسیده که می تونم قبل از مهمانی آلاریک توی مدرسه ببینمش، گفته که می خواد عذر خواهی کنه."

الینا دهانش را باز کرد تا اظهار نظر تندی کند اما دوباره آن را بست. از چیزهایی که شنیده بود، کرولاین این روزها مظهر بدبختی شده بود. و شاید حرف زدن با او باعث می شد استفن حس بهتری پیدا کند.

به استفن گفت: "خوب، تو لازم نیس واسه ی هیچی معذرت خواهی کنی. هر چی سرش اومد، تقصیر خودش بود. فکر نمی کنی که خطرناک باشه؟"

- "نه؛ در اون حد از قدرتم باقی مونده. مشکلی نیست. می بینمش و من و اون می تونیم با هم بیایم مهمونی آلاریک."

زمانی که در برف به راه افتاد، الینا گفت: "مراقب باش."

اتاق زیر شیروانی، به همان صورت بود که به یاد می آورد. تاریک، خاک آلود و پر از اشکال مرموز که رویشان پارچه کشیده شده بود. دیمن که به شیوه ی رسمی تری و از در ورودی داخل شده بود، مجبور شد پرده ها را کنار بزند تا الینا از پنجره وارد شود. پس از آن بر تشک کهنه، کنار هم نشستند و به صداهایی که از منافذ کف اتاق، بالا می آمد، گوش دادند.

دیمن که با دقت تار عنکبوتی را از آستینش جدا می کرد، زمزمه کرد: "می تونستم صحنه ی رومانتیک تری تصور کنم. مطمئنی ترجیح نمیدی..."

الینا گفت: "آره، حالا هیس."

گوش فرا دادن به قسمت های کوچکی از مکالمات و تلاش برای چسباندن آن ها به هم، تلاش برای تطبیق دادن هر صدا به چهره، مثل یک بازی بود.

"بعدش من گفتم، برام مهم نیست چه قدر وقته که این طوطی رو داری، یا از شرش خلاص شو یا هم من با مایک فلدمن میرم رقص برفی. اونم گفت..."

"... شایعه شده که قبر آقای تنر حفاری شده بوده دیشب..."

"... شنیدی که همه به جز کرولاین از مسابقه ی ملکه برفی کنار کشیدن؟ فکر نمی کنی..."

"... مرده، اما بهت که می گم، دیدمش. نه، خواب نمی دیدم؛ یک پیراهن نقره ای پوشیده بود و موهای طلایی و پف کرده بود..."

الینا ابروانش را برای دیمن بالا برد، سپس نگاه معناداری به لباس کاملاً سیاهش کرد. دیمن نیشخند زد.

گفت: "رومانتیکه. من که به شخصه تیپ مشکیت رو دوست دارم."

الینا زمزمه کرد: "خوب، نظرت باید هم این باشه، نه؟" عجیب بود که چقدر این روزها در کنار دیمن احساس راحتی می کرد. آرام نشست و اجازه داد مکالمات در برش گیرند و متوجه گذر زمان نبود. آنگاه صدای آشنای کج خلقی را که از بقیه نزدیک تر بود، شنید.

"- باشه، باشه. دارم میرم. باشه."

الینا و دیمن نگاهی رد و بدل کردند و زمانی که دستگیره ی در اتاق زیر شیروانی چرخید، بر پایشان ایستادند. بانی از لبه ی آن نمایان شد.

"مردیث گفت پیام این بالا. نمی دونم چرا. دنبال آلاریکه و این مهمونی هم رو به زواله. آخیش!"

بانی بر روی تشک نشست و چند لحظه بعد، الینا نیز کنار او نشست. کم کم آرزو می کرد که کاش استفن می رسید. زمانی که دوباره در باز شد و مردیث داخل شد، دیگر شکش به یقین تبدیل شد.

"مردیث چه خبره؟"

"هیچی، یا لا اقل هیچی که بخواد نگرانش باشیم. استفن کجاست؟" گونه های مردیث به طرز عجیبی گلگون شده بودند و نگاه غریبی در چشمانش دیده می شد انگار چیزی را به شدت تحت کنترل نگه داشته بود.

"استفن بعدا میاد..." الینا شروع به گفتن کرده بود که دیمن حرفش را قطع کرد.

"مهم نیست استفن کجاست. کی داره میاد بالا؟"

بانی که از جایش بلند می شد، گفت: "منظورت چیه کی داره میاد بالا؟"

مردیث که در جلوی پنجره قرار می گرفت همانند اینکه بخواهد از آن محافظت کند، گفت: "همگی آروم باشین." الینا فکر کرد که خود او اصلا آرام به نظر نمی رسید. گفت: "باشه." سپس در باز شد و آلاریک سالتزمن داخل شد.

حرکت دیمن آن چنان روان بود که حتی چشمان الینا نتوانستند دنبالش کنند. با یک حرکت، مچ الینا را گرفت و او را پشت سر خود کشاند و در عین حال، به سمت آلاریک چرخید تا مستقیما رو در رویش باشد. در نهایت، همانند شکارچی دولا شد، تمام ماهیچه هایش محکم کشیده شده و آماده ی حمله بودند.

بانی به تندی فریاد زد: "اوه، نکن!" خود را به سمت آلاریک، که در همان لحظه قدمی از دیمن فاصله می گرفت، انداخت. آلاریک تقریبا تعادلش را از دست داد و پشت سر خودش، به دنبال در می گشت. دست دیگرش در کمر بندش به دنبال چیزی می گشت.

مردیث گفت: "بسه! بسه!" الینا شی زیر ژاکت آلاریک را دید و متوجه شد که یک تفنگ است.

دوباره، دقیقا متوجه نشد که در ادامه چه اتفاقی افتاد. دیمن، مچ او را رها کرد و دست آلاریک را گرفت. و سپس، آلاریک بر روی زمین نشسته و حالت چهره اش گیج بود و دیمن داشت پوک های اسلحه را، یکی یکی خالی می کرد.

مردیث گفت: "بهت گفتم که این احمقانه است و لازمت نمیشه!" الینا متوجه شد که بازوان دختر تیره موی را نگه داشته است. حتما این کار را برای جلوگیری از مزاحمت مردیث برای دیمن، کرده بود اما یادش نمی آمد.

دیمن به نرمی و سرزنش گرانه گفت: "این گلوله های چوبی، زننده هستند؛ ممکنه به کسی آسیب برسونن." یکی از آن ها را سر جایش گذاشت و متفکرانه به سمت آلاریک نشانه رفت.

مردیث با حرارت گفت: "بسه." به طرف الینا چرخید. "الینا، متوقفش کن؛ فقط داره اوضاع رو بدتر می کنه. آلاریک صدمه ای بهتون نمی زنه؛ قول می دم. همه ی هفته رو صرف این کردم که متقاعدش کنم شما صدمه ای بهش نمی زنین!"

الاریک، نسبتاً به آرامی گفت: "و حالا گمونم مچم شکسته." موهای ماسه ای رنگش، بر روی چشمانش ریخته بود.

مردیث به تلخی پاسخ داد: "به جز خودت، هیچ کس رو نمی تونی سرزنش کنی" بانی که دلواپسانه به آلاریک چنگ انداخته بود، متوجه لحن آشنای مردیث شد و چندین قدمی عقب رفت و نشست.

گفت: "نمی تونم واسه شنیدن توضیحی برای این، صبر کنم."

مردیث به الینا گفت: "لطفا بهم اعتماد کن."

الینا به آن چشمان تیره نگاه کرد. به مردیث اعتماد داشت؛ خودش چنین گفته بود. و این کلمات، خاطره ی دیگری را در ذهنش زنده کردند. صدای خودش که اعتماد استفن را خواستار بود. سرش را تکان داد.

گفت: "دیمن؟" او تفنگ را با دقت به کناری پرت کرد و سپس به همه ی آنها خندید و کاملاً روشن کرد که نیازی به چنین سلاح های ساختگی ندارد.

مردیث گفت: "حالا اگر همگی فقط گوش کنید، همتون متوجه می شید،"

بانی گفت: "اوه، من مطمئنم،"

الینا به سمت آلاریک سالترمن گام برداشت. ازش نمی ترسید اما طوری که آلاریک به او نگاه می کرد، به تدریج، از پاهایش شروع کرد و سپس به بالا ادامه داد، معلوم بود که او از الینا می ترسد.

الینا وقتی که حدود یک متری جائیکه آلاریک روی زمین نشسته بود رسید، ایستاد و آنجا زانو زد و به صورتش نگاه کرد.

گفت: "سلام."

آلاریک هنوز مچش را گرفته بود. گفت "سلام"، و سپس آب دهانش را قورت داد.

الینا به مردیث در پشت سرش خیره شد و سپس دوباره به آلاریک نگاه کرد. بله، او ترسیده بود و آن چنان که موهایش روی چشمانش ریخته شده بود، جوان به نظر می رسید. شاید چهار سال بزرگتر از الینا، شاید هم پنج سال. نه بیشتر.

الینا گفت "ما بهت صدمه نخواهیم زد،"

مردیث به آرامی گفت: "این چیزیه که من بهش گفتم، بهش توضیح دادم که با هرچیزی که قبلاً دیده، هر داستانی که شنیده، شماها فرق دارید. من چیزی رو که راجع به استفن گفتم، بهش گفتم، اینکه چه طور اون در تمام آن سالها با طبیعت خودش می

جنگه. من بهش گفتم که چی بر تو گذشته الینا، و اینکه تو هرگز خودت اینو نخواستی. "

الینا فکر کرد، اما چرا تو/ینقدر زیاد بهش گفتی؟ به آلاریک گفت: "خوب، تو درمورد ما می دونی. اما تمام چیزی که ما از تو می دونیم اینه که تو معلم تاریخ نیستی."

دیمن به نرمی و تهدید کنان گفت: "اون یه شکارچیه، شکارچیه خون آشام."

آلاریک گفت: "نه، یا حداقل نه اونطور که منظورت. به نظر، او تصمیمی گرفت. "خوب. از چیزی که من از شما سه تا می دونم ... حرفش را قطع کرد، به اطراف اتاق تاریک نگاهی انداخت گویی ناگهان به چیزی پی برد. "استفن کجاست؟"

الینا گفت: "اون داره میاد. در حقیقت، اون باید تا الان اینجا می بود. باید نزدیک مدرسه توقف می کرد و کرولاین را می آورد، او برای عکس العمل آلاریک آماده نبود."

آلاریک بلند شد، به تندی گفت: "کرولاین فوربز؟" صدایش شبیه زمانی شد که الینا صحبت هایش با دکتر فینبرگ و مدیر را شنیده بود، سخت و قاطع.

"آره. اون امروز براش یادداشتی فرستاد، گفته بود می خواهد عذرخواهی کنه یا همچین چیزی. اون می خواست قبل از مهمانی استفن رو تو مدرسه ببینه."

"اون نمی تونه بره. تو باید متوقفش کنی" آلاریک تقلانکنان پاهایش را تکانی داد و مصرانه تکرار کرد: "تو باید جلوشو بگیری."

الینا تقاضا کرد: "اون پیش از این رفته. چرا؟ چرا نباید می رفت؟"

"چون دو روز پیش من کرولاین را هیپنوتیزم کردم. اول روی تایلر امتحان کردم اما شانس نداشتم. اما کرولاین هدف خوبی بود و کمی از اتفاقی که در آلونک کوانست افتاد را به خاطر داشت و استفن سالواتوره را به عنوان مهاجم تشخیص داد."

سکوت شوک وارد شده، تنها کسری از ثانیه طول کشید. سپس بانی گفت: "اما کرولاین چه کاری می تونه انجام بده؟ اون نمی تونه بهش صدمه بزنه ..."

آلاریک گفت: "شما متوجه نیستید؟ شما دیگه فقط با دانش آموزان دبیرستان مقابله نمی کنید. فراتر از اونه. پدر کرولاین درباره ی آن می دونه، و پدر تایلر. اونها نگران امنیت شهر هستند ..."

"هیس! ساکت باشید!" الینا در ذهنش داشت قطعه ها را کنار هم می گذاشت، سعی می کرد اثری از حضور استفن پیدا کند. با بخشی از ذهنش که در میان ترس و وحشت، سرد و آرام بود، فکر کرد/ستفن گذاشته که ضعیف بشه، در نهایت چیزی را احساس کرد، فقط یک رد. اما فکر کرد که آن استفن است و اینکه پریشان است.

دیمن هم تایید کرد: "یه چیزی اشتباهه" الینا فهمید که حتما او هم با ذهنی که قدرتمندتر از ذهن الینا بود، جست و جو می کرده است. "بریم."

"صبر کنید، اول صحبت کنیم. فقط نرید بپرید وسط ماجرا" اما به نظر آلاریک با باد صحبت می کرد و سعی می کرد با کلماتش مانع قدرت مخرب آن شود.

دیمن قبلا به پنجره رسیده بود و لحظه ای بعد الینا به بیرون پرید، نزدیک دیمن در برف فرود آمد. صدای آلاریک از بالا آنها را دنبال می کرد.

"ما هم می آییم. آنجا منتظرمان باشید. بگذارید من اول باهاشون صحبت کنم. من می تونم اوضاع رو درست کنم..."

الینا به دشواری صدایش را می شنید. ذهنش با یک هدف و با یک فکر درگیر بود. صدمه زدن به کسانی که می خواستند به استفن آسیب بزنند. او فکر کرد، دیگه خیلی ماجرا فرا رفته، خوب. و حالا من تا جایی که لازم بشه فراتر می روم. اگر آنها جرات کنند لمسش کنند ... تصاویری از کارهایی که می خواهد با آنها انجام دهد، با سرعتی بیشتر از آنکه بتوان شمردشان، از مقابل ذهنش گذشتند. در یک زمان دیگر، ممکن بود یورش آدرنالین ناشی ازهیجانی که افکارش را دنبال می کرد، مایه ی حیرتش می شد.

همانطور که در برفها می دویند، می توانست ذهن دیمن را در کنارش حس کند؛ مانند شعله ای قرمز و خشمگین بود. درنده خوبی درون الینا، به آن خوش آمد گفت، خوشحال بود که آن را آنقدر نزدیک حس می کند اما بعد چیز دیگری را متوجه شد.

الینا گفت: "من سرعتتو کم می کنم." حتی با وجود دویدن در میان برفی که بی وقفه می بارید، او به ندردت نفس می کشید و آنها زمان فوق العاده ای بدست می آوردند اما هیچ چیزی روی دو پا، یا حتی چهارپا، نمی تواند با سرعت بالهای پرنده رقابت کند. الینا گفت: "تو برو. با سریع ترین سرعتی که می تونی برو اونجا. من می بینمت."

او نایستاد تا محو شدن و ارتعاش هوا، یا تیرگی به جا مانده از حرکت شدید بالها را نگاه کند اما به بالا، به کلاغی که پرواز می کرد، خیره شد و صدای ذهنی دیمن را شنید.

او گفت: شکار خوبی داشته باشی، و جسم سیاه بالدار به سمت مدرسه روانه شد.

الینا نیز بعد از او، با تمام وجود گفت، شکار خوبی داشته باشی. او سرعتش را دوبرابر کرد و تمام مدت ذهنش را روی آن روشنایی اندکی که از حضور استفن حس می کرد، متمرکز کرد.

استفن به پشت افتاده بود، آرزو می کرد دیدش این قدر تار نشده بود یا اینکه بر هوشیاریش می توانست کنترل بیشتری داشته باشد. بخشی درد و بخشی برف، باعث تار شدن دیدش شده بود اما قطرات خونی هم که از چوب ۷ سانتی متری که در فرق سرش رفته بود، می چکید نیز وجود داشت.

او البته که احمق بود، اطراف مدرسه را نگاه نکرده بود؛ اگر نگاه کرده بود ماشین هایی را که پنهانی در سمت دیگر پارک شده بودند، می دید. از اول احمق بود که اینجا آمده بود و حالا اون بهای حماقتش را می پرداخت.

اگر فقط می توانست افکارش را جمع کند تا درخواست کمک کند ... اماضعفی که داشت و به این مردان اجازه داده بود به سادگی به او غلبه کنند، مانع آن کار می شد. او از شبی که به تایلر حمله کرده بود، به ندرت تغذیه کرده بود. به طریقی کنایه آمیز بود، گناه خودش، مسئول این درگیری است که در آن قرار گرفته است.

او فکر کرد، من هرگز نباید سعی می کردم طبیعتم را تغییر دهم. بعد از همه ی اینها، دیمن کار درستی کرد.

همه مثل هم هستند ... آلاریک، کرولاین، همه. همه به تو خیانت خواهند کرد. من باید همشون را شکار می کردم و ازش لذت می بردم.

او امیدوار بود که دیمن مراقب الینا باشد. الینا با او در امان است؛ دیمن قوی و ظالم است. دیمن بهش یاد خواهد داد که نجات یابد. استفن از این موضوع خرسند بود.

اما چیزی درونش گریه می کرد.

چشمان تیز کلاغ میله های متقاطع زیر چراغ جلو ماشین را نشانه رفت و فرود آمد. اما دیمن نیازی به تایید بینایی نداشت؛ اوبطرف تپش خفیف علائم حیاتی استفن رفت. به این دلیل خفیف که استفن ضعیف بود و تقریباً تسلیم شده بود.

دیمن در ذهنش به او گفت تو هرگز یاد نمی گیری داداش؟ من باید جایی که هستی رهایت کنم. اما درحالی که با زمین تماس پیدا کرد، تغییر شکل داد، شکلی به خودش گرفت که از کلاغ آسیب زننده تر بود.

گرگ سیاه به مردانی که در اطراف استفن بودند پرید، به دقت فردی را که استوانه ی چوبی تیز شده ای را در بالای قفسه سینه استفن گرفته بود، نشانه رفت. قدرت ضربه، مرد را سه متر به عقب پرتاب کرد و میخ چوبی در میان چمن پرت شد. دیمن انگیزه ی قتل کردن دندان هایش در گلو ی مرد مهار کرد _ چون او متناسب با غریزه ی جسمی که پوشیده بود، قویتر شده بود- چرخید و به سمت مردان دیگری که هنوز ایستاده بودند، برگشت.

حمله دومش آنها را پراکنده کرد، اما یکی از آنها به لبه نور رسید و چرخید، چیزی را با شانه اش بلند کرد. دیمن فکر کرد تفنگ. و احتمالاً با همان گلوله های مخصوصی که تفنگ کمری آلاریک داشت، پر شده است. هیچ راهی نبود که قبل از آنکه او شلیک کند، بهش برسد. در هر صورت گرگ غرید و برای پرش قوز کرد. صورت گوشتالوی مرد با لبخندی چین خورد.

با سرعت قابل توجه همانند یک مار ، دست سفیدی از تاریکی بیرون آمد و تفنگ را پرتاب کرد. مرد دیوانه وار اطراف را نگاه کرد، سردرگم بود و گرگ آرواره اش را با نیشخندی باز کرد. الینا رسیده بود.

فصل یازدهم

الینا تفنگ آقای اسمال وود را تماشا کرد که بر روی زمین پرت شد. از حالت چهره ی او، زمانی که به اطراف چرخید تا ببیند چه چیزی تفنگ را قاپیده است، لذت برد. شعله ی تشویق دیمن را از میان استخر نور، احساس کرد. درنده خوی و آتشین، همچون فخر یک گرگ هنگامی که توله اش اولین شکار خود را می کشد. اما زمانی که استغن را دید که بر روی زمین دراز کشیده بود، هر چیز دیگری را از یاد برد. خشم سفیدی، نفسش را برید و به سمت او به راه افتاد.

"همه بس کنید! همون جایی که هستین، وایسین!"

فریاد از میان صدای جیغ لاستیک های ماشین، به گوش رسید. ماشین آلاریک که به محوطه ی پارکینگ کارکنان می پیچید، تقریباً از کنترل خارج شد و با صدای ناهنجاری متوقف شد. آلاریک از ماشین، قبل از آن که به طور کامل از حرکت ایستاده باشد، بیرون پرید.

در حالیکه به طرف مردان می آمد، پرسید: "اینجه چه خبره؟"

با آن فریاد، الینا ماشین وار به درون سایه ها رفت. اکنون که مردان به طرف آلاریک می چرخیدند، به چهره هایشان نگاه کرد. آقای فوربز و آقای بنت را در کنار آقای اسمال وود شناسایی کرد. با خود فکر کرد که بقیه، بایستی پدران پسرهای دیگری باشند که با تایلر در الونک کوانست بودند.

یکی از غریبه ها بود که سوال را پاسخ داد. با صدایی آهسته که نمی توانست اضطراب را در خودش پنهان کند. "خوب، یه خرده از صبر کردن بیشتر خسته شده بودیم. تصمیم گرفتیم کارها رو یه ذره سرعت بدیم."

گرگ خرناسی کشید. غرشی خفیف و تیز که به دندان قروچه ی اره ماندی تبدیل شد. همه ی مردان، شانه خالی کرده و عقب رفتند و چشمان آلاریک، زمانی که برای اولین بار متوجه حیوان شد، به سفیدی گرایید.

صدای دیگری نیز شنیده می شد. آرام و ممتد که از پیکر جمع شده ای نزدیک ماشین ها می آمد. کرولاین فوربز، زاری کنان و پیوسته می گفت: "اونا گفتن که فقط می خوان باهاش حرف بزنن. به من نگفتن که می خوان چی کار کنن."

آلاریک، که یک چشمش به گرگ بود، به کرولاین اشاره کرد "و شما می خواستین بذارین که اون همچین چیزو ببینه؟ یه دختر جوون؟ می دونین چه صدمات روانی می تونست ایجاد کنه؟"

آقای فوربز در جواب گفت: "صدمات روانی که وقتی گلوش پاره بشه، بوجود میاد، چی؟ اون چیزیه که ما نگرانیشیم!" فریاد های موافقت آمیزی شنیده شد.

آلاریک گفت: "پس بهتره که نگران این باشین که آدم درست رو بگیرین. کرولاین" به سمت کرولاین چرخید و اضافه کرد "می خوام که فکر کنی، کرولاین. نتونستیم جلسات رو تموم کنیم. می دونم وقتی رفتی، فکر می کردی که استفن رو شناسایی کردی. اما، کاملاً مطمئنی که خودش بود؟ می تونست کس دیگه ای باشه؟ کسی که شبیه اون باشه؟"

کرولاین صاف نشست و به ماشین تکیه داد و صورت اشک آلودش را بالا آورد. به استفن که داشت بر جای خود می نشست و سپس به آلاریک، نگاه کرد. "من..."

"فکر کن کرولاین. باید کاملاً مطمئن باشی. می تونست کس دیگه ای باشه؟ مثلاً..."

صدای مردیث که همچون سایه ای باریک اندام کنار ماشین آلاریک ایستاده بود، آمد: "مثلاً اون پسر که خودشو دیمین اسمیت معرفی می کنه؟ اونو یادت میاد کرولاین؟ به مهمونی اول آلاریک اومده بود. یه جورایی شبیه استفن هست."

در حالیکه کرولاین نفهمانه خیره شد، استرس، الینا را در بی تکلیفی تمام عیاری نگه داشته بود. آن گاه، به آرامی، دختر مو بور شروع به تکان دادن سرش کرد.

"آره... می تونه بوده باشه، گمونم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... اما می تونسته اون باشه."

آلاریک گفت: "پس تو مطمئن نیستی کدوم یکی بودن؟"

"نه... نه با اطمینان کامل."

آلاریک گفت: "بفرمایین. بهتون گفتم که به جلسات بیشتری نیاز داره. که هنوز نمی تونیم در مورد هیچی یقین داشته باشیم. هنوز خیلی گیجه." آلاریک با احتیاط به طرف استفن قدم بر می داشت. الینا متوجه شد که گرگ به طرف سایه ها عقب نشینی کرده است. می توانست آن را ببیند اما مردان به احتمال زیاد، قادر نبودند.

نامرئی شدنش، آن ها را پرخاش جویانه تر کرده بود. "از چی حرف می زنین؟ این اسمیت کیه؟ من که هیچ وقت ندیدمش."

آلاریک گفت: "اما احتمالاً دخترتون ویکی دیدتش، آقای بنت. ممکنه در جلسه ی بعدیم باهاش معلوم بشه. فردا درباره اش حرف می زنین. میشه این قدر صبر کرد. الان فکر کنم بهتر باشه استفن رو ببریم بیمارستان." بعضی از مردان، با ناراحتی جا به جا شدند.

آقای اسمال وود شروع به حرف زدن کرد: "اوه، حتما. و وقتی هم که ما منتظریم هر اتفاقی می تونه بیفته! هر زمان، هر جا..."

آلاریک با صدایی تیز گفت: "پس می خواین خودتون قانون رو اجرا کنین؟ چه مظنون درست رو گرفته باشین، چه نه؟ مدرکتون واسه ی اینکه این پسر قدرت های ماورالطبیعه داره، چیه؟ دلیلتون چیه؟ اصلاً چه قدر تونست بجنجه؟"

آقای اسمال وود با صورتی قرمز گفت: "یه گرگی همین دور و بر است که کلی جنگیده! شاید دستشون تو دست هم باشه!"

"من که گرگی نمی بینم. یک سگ دیدم. احتمالا از همون سگ هایی که از قرنطینه فرار کردن. اما اون چه ربطی به این داره؟ دارم بهتون می گم که نظر تخصصی من اینه که شخص اشتباهی رو گرفتین."

مردان دو دل بودند اما هنوز در چهره ی بعضی از آن ها شک دیده می شد. مردیث با صدای بلند گفت: "فکر می کنم که شماها می دونین قبلا هم در این محله حملات خون آشامی داشتیم. خیلی پیش از اینکه استفن به اینجا بیاد. پدر بزرگ من یک قربانی بود. احتمالا بعضی از شماها در باره اش شنیدین." به کرولاین نگاهی انداخت.

این نقطه ی پایانش بود. الینا می توانست ببیند که مردان نگاه های مضطربی رد و بدل کردند و به سمت ماشین هایشان، عقب رفتند. ناگهان به نظر رسید که همه یشان ترجیح می دادند جای دیگری باشند.

آقای اسمال وود کسی بود که عقب ماند تا بگوید: "سالتزن، گفتمی که فردا در این مورد حرف می زنیم. دلم می خواد ببینم پسرم دفعه ی دیگه که هیپنوتیزم میشه، چی میگه."

پدر کرولاین در حالیکه زیر لب، چیزهایی درباره ی اینکه این ها همه اشتباه بود و هیچ کس قضیه را جدی نمی گرفت، می گفت، کرولاین را جمع کرد و به سرعت سوار ماشین شد.

وقتی آخرین ماشین به راه افتاد، الینا به طرف استفن دوید.

"خوبی؟ بهت صدمه زدن؟"

استفن از دست حمایت کننده ی آلاریک دور شد. "یک نفر، وقتی داشتم با کرولاین حرف می زدم، از پشت بهم ضربه زد. خوب میشم... حالا" به آلاریک نگاهی انداخت. "ممنون، چرا؟"

بانی که به آن ها ملحق می شد، گفت: "طرف ماست. بهت گفتم که. اوه، استفن، واقعا خوبی؟ برای یه لحظه، اونجا که بودم فکر کردم دارم از حال میرم! اونها جدی نبودن. منظورم اینه که نمی تونستن واقعا جدی باشن..."

مردیث گفت: "جدی بودن یا نه، فکر کنم نباید این جا بمونیم. استفن واقعا به بیمارستان احتیاج داره؟"

در حالیکه الینا با نگرانی زخم سر او را بررسی می کرد، استفن گفت: "نه، فقط احتیاج به استراحت دارم. یه جایی که بتونم بشینم."

آلاریک گفت: "کلیدهام همراهه. بیاین بریم کلاس تاریخ."

بانی که با بیم و هراس به سایه ها نگاه می کرد، گفت: "گرگه هم میاد؟" و وقتی سایه ای در هم آمیخت و تبدیل به دیمن شد، از جا پرید.

دیمن گفت: "کدوم گرگ؟" استفن تکانی به خود داد و به آرامی چرخید.

بدون احساسی، گفت: "از تو هم ممنونم." اما هنگامی که به سمت ساختمان مدرسه راه افتادند، چشمان استفن با چیزی همانند حیرت، بر روی برادرش ثابت شده بود.

در راهرو، الینا او را کنار کشید. "استفن، چرا نفهمیدی که از پشت سرت، دارن نزدیکت می شن؟ چرا این قدر ضعیف بودی؟"

استفن، طفره زنان، سرش را تکان داد و الینا اضافه کرد: "بار آخر، کی تغذیه کردی؟ استفن، کی؟ همیشه وقتی من دور و برت هستم، یه بهونه ای می تراشی. می خوای چه بلایی سر خودت بیاری؟"

او گفت: "من خوبم. واقعا الینا. بعدا شکار می کنم."

"قول می دی؟"

"قول میدم."

در آن لحظه، الینا متوجه نشد که در رابطه با اینکه "بعدا" چه معنی داشت، توافق نکردند. به استفن اجازه داد تا در امتداد راهرو هدایتش کند.

در شب، کلاس تاریخ، به چشم الینا متفاوت می آمد. جو عجیبی در آن حکم فرما بود انگار نور چراق خیلی درخشان باشد. در همان زمان، تمام میزهای دانش آموزان از سر راه کنار زده و پنج صندلی کنار میز آلاریک کشیده شده بودند. آلاریک، که تازه از مرتب کردن وسایل فارغ شده بود، استفن را به سمت صندلی خودش پیش برد.

"خیلی خوب، چرا بقیه تون روی صندلیا نمی شینید؟"

آن ها به او خیره شدند. بعد از لحظه ای، بانی در یک صندلی فرو رفت اما الینا، کنار استفن ایستاد. دیمن به لمیدن در بین افراد گروه و در ورودی، ادامه داد و مردیث، تعدادی کاغذ را به وسط میز آلاریک هل داد و خودش بر گوشه ی آن نشست.

نگاه معلم گونه از چشمان آلاریک محو شد. خودش، بر روی یکی از صندلی های دانش آموزان نشست و گفت: "باشه، خب."

الینا گفت: "خب."

هر کس به دیگری می نگریست. الینا تکه پارچه ای نخی را از جعبه ی کمک های اولیه، که از کنار در برداشته بود، جدا کرد و مشغول فشردن آن بر سر استفن، شد.

گفت: "فکر کنم الان، وقت اون توضیحه."

"درسته، آره. خوب، به نظر همه ی شما حدس زدین که من معلم تاریخ هستم..."

استفن گفت: "در عرض پنج دقیقه ی اول. خوب، چی هستی؟" صدایش آرام و خطرناک بود و الینا با تکانی متوجه شد که صدای دیمن را به یادش می آورد.

آلاریک ژست عذرخواهانه ای به خود گرفت و تقریبا با کمرویی گفت: "یه روان شناس. " وقتی بچه ها نگاه هایی با یکدیگر، رد و بدل کردند، با عجله اضافه کرد: "نه از اون مدل ها که مریض رو می خوابونن روی یک کاناپه. من یه محققم. روان شناس تجربی. از دانشگاه دوک^{۲۲}. می دونین، جایی که آزمایشات ای-اس-پی^{۲۳} شروع شدن."

بانن پرسید: "همونایی که مجبورت می کنن بدون نگاه کردن به ورق، بگی روش چیه؟"

"آره، خوب، البته مسلما الان کمی فراتر از این حرفا رفته. نه اینکه دلم نخواد تو رو با کارت های راین^{۲۴}، آزمایش کنم. به خصوص وقتی که توی یکی از اون خلسه ها هستی." چهره ی آلاریک با کنجکاوی دانشمندانه ای روشن شد. سپس، گلویش را صاف کرد و ادامه داد: "اما... آه... همون طور که می گفتم. ماجرا از چند سال پیش شروع شد. وقتی که یک مقاله بر روی *فرانشناسی* نوشتم. نمی خواستم وجود قدرت های ماورائی رو اثبات کنم، فقط می خواستم اثرات روانی رو بر روی افرادی که این نیرو ها را دارن، بررسی کنم. بانن در اینجا یک نمونه ی مناسبه." صدای آلاریک، لحن یک سخنران را به خود گرفت. "سر و کار داشتن با چنین قدرت هایی، از لحاظ ذهنی و روحی، چه تاثیری روش دارن؟"

بانن، با حرارت گفت: "وحشتناکه. دیگه نمی خوامشون. ازشون متنفرم!"

آلاریک گفت: "خوب، می بینی، تو یک نمونه ی پژوهشی عالی می شدی. مشکل من، این بود که نمی تونستم هیچ کسی رو برای بررسی پیدا کنم که واقعا قدرت های ماورا الطبیعیه داشته باشه. البته تعداد زیادی متقلب بودن، کریستال درمانی، آب بین ها، واسطه های روحی، هر چی اسمشو بذارین. اما نتونستم هیچ چیز درست و واقعی پیدا کنم تا وقتی که اطلاعات محرمانه ای از یک دوست در اداره ی پلیس، گرفتم.

یک زنی بود در کارولینای جنوبی که ادعا می کرد توسط یک خون آشام گزیده شده و از اون موقع به بعد، کابوس های ماورائی می بینه. تا اون موقع انقدر به متقلب ها عادت کرده بودم که توقع داشتم این هم یکی از اون ها باشه. اما نبود. لا اقل در مورد گزیده شدنش. هیچ وقت نتونستم اثبات کنم که واقعا واسطه شده بود.

الینا پرسید: "از کجا می تونستین مطمئن باشین که گزیده شده؟"

"شواهد پزشکی موجود بود. رد بزاق دهان درون زخم هاش که شبیه بزاق دهان انسان بود اما کاملا یکسان نبود. حاوی عامل انعقاد خونی بود که شبیه اش در بزاق دهان زالوها پیدا میشه..." آلاریک سخنش را کوتاه کرد و با دستپاچگی ادامه داد. "به هر

^{۲۲} Duke university

^{۲۳} کسب اطلاعات به کمک ذهن و بدون استفاده از حواس فیزیکی. مثل روش های تلپاتیک. به صورت عامیانه همان حس ششم. ESP

^{۲۴} کارت هایی که در آزمایشات حس ششم از آن ها استفاده می شد. به خصوص در زمینه ی روشن بینی (غیب بینی) این کارت ها Rhine card در اوایل دهه ی سی، توسط کارل زنر، طراحی شدند.

حال، مطمئن بودم. و این جوری بود که شروع شد. وقتی اطمینان حاصل کردم که واقعا بلایی سر اون زن اومده، شروع به جست و جوی نمونه های مشابه اش کردم. خیلی نبودن ولی وجود داشتن. مردمی که با خون آشام ها دست به گریبان شده بودن.

تمام تحقیق های دیگه ام رو رها کردم و روی یافتن قربانیان خون آشام ها و معاینه ی اونها، تمرکز کردم. "آلاریک فروتنانه نتیجه گیری کرد" و اگه از من پرسین، بهترین متخصص در این زمینه شدم. شماری مقاله نوشتم..."

الینا حرفش را قطع کرد: "اما هیچ وقت عملا یک خون آشام رو ندیدی. منظورم تا الانه. درسته؟"

"خوب... نه. نه شخصا. اما رساله هایی نوشتم... و چیزهای دیگه ای." صدایش به خاموشی گرایید.

الینا لبش را گاز گرفت. پرسید: "با سگ ها چی کار می کردی؟ توی کلیسا، وقتی که دستات رو به سمتشون حرکت می دادی."

آلاریک شرمسار به نظر می رسید. "اوه... می دونی، چیزهایی این جا و اون جا یاد گرفتم. اون یک طلسمی بود که یک مرد کوهستانی نشونم داد. برای دفع کردن شیطان. فکر کردم شاید جواب بده."

دیمین گفت: "هنوز باید خیلی چیزا یاد بگیری."

آلاریک به سختی گفت: "مسلمما." سپس شکلکی در آورد. "راستش، دقیقا همون موقعی که رسیدم اینجا، خودم هم فهمیدم. مدیرتون، برایان نیو کاستل، تعریف منو شنیده بود. از مطالعات من خبر داشت. وقتی آقای تنر کشته شد و دکتر فینبرگ هیچ خونی در بدنش پیدا نکرد و جای پارگی روی گردنش رو دیدن... خوب، با من تماس گرفتن. فکر کردم فرصت بزرگی برام خواهد بود. پرونده ای با حضور خون آشام در منطقه. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که وقتی رسیدم اینجا، فهمیدم اونا ازم توقع دارن که حساب خود خون آشام رو برسم! نمی دونستن که من قبلا فقط با قربانی ها سر و کار داشتم. و ... خوب، شاید من هم زیادی هیجان زده شده بودم. اما همه ی تلاشم رو کردم تا اعتمادشون رو جلب کنم..."

الینا اتهام زد: "تو کلک زدی. این کاری بود که وقتی شنیدم توی خونه ات، باهاشون درباره ی پیدا کردن مظنون فرضی و این چیزا حرف می زدی، انجام می دادی. فقط از خودت می ساختی."

آلاریک گفت: "خوب، نه دقیقا. از لحاظ تئوری، من یک متخصصم." آن گاه، با اندکی تاخیر واکنش نشان داد. "منظورت چیه وقتی که شنیدی با اونا حرف می زدم؟"

دیمین به خشکی به او اطلاع داد: "وقتی تو اون بیرون دنبال مظنون می گشتی، الینا توی اتاق زیر شیروانی خوابیده بود." آلاریک دهانش را باز کرد و دوباره آن را بست.

استفن بدون آن که لبخند بزند، گفت: "چیزی که من دوست دارم بدونم، اینه که مردیث چه جوری وارد این قضایا شد."

مردیث که در تمام این مدت، متفکرانه، به برگه های بهم ریخته ی روی میز آلاریک چشم دوخته بود، بالا را نگاه کرد. یکنواخت و بی احساس صحبت می کرد.

" می دونی، من شناختمش. اولش یادم نمی اومد کجا دیده بودمش چونکه تقریبا سه سال ازش می گذره. بعدا، فهمیدم که توی بیمارستان بابا بزرگ بوده. استفن، چیزی که به اون مردا گفتم، حقیقت داره. یه خون آشام به پدربزرگم حمله کرده بود. "

سکوت کوتاهی ایجاد شد و سپس، مردیث ادامه داد. " خیلی وقت پیش، اتفاق افتاده. قبل از اینکه من به دنیا بیام. خیلی بدجور صدمه ندیده بود ولی هیچ وقت هم کاملا خوب نشد. اون... خب، یه جورابی مثل ویکی شده، منتها خشن تر. طوری شده بوده که می ترسیدن به خودش یا کس دیگه ای، آسیب بزنه. برای همین می برنش بیمارستان. جایی که اون در امان باشه. "

الینا سوزش ناگهانی را ناشی از هم دردی و دلسوزی با دختر مو تیره، حس کرد و گفت: " مرکز بیماری های روانی. اوه، مردیث. اما چرا به ما، هیچی نگفتی؟ می تونستی بهمون بگی. "

" می دونم. می تونستم... اما نتونستم. خانواده برای مدت زیادی به صورت راز نگهش داشته بود. یا حداقل تلاش کرده بودن. با توجه به چیزی که کرولاین توی دفتر خاطراتش نوشته بود، مسلما شنیده بوده. موضوع اینه که هرگز کسی داستان های پدر بزرگ راجع به خون آشامه رو باور نکرد. فکر می کردن یکی دیگه از توهم هاشه. آخه اون کلی توهم داشت. حتی منم باورشون نداشتم... تا وقتی استفن اومد. و بعد، نمی دونم، ذهنم شروع به گذاشتن قطعات در کنار هم کرد. اما واقعا چیزایی که بهشون فکر می کردم رو باور نداشتم تا زمانی که تو برگشتی، الینا. "

الینا به نرمی گفت: " متعجبم که چه جوری ازم متنفر نشدی. "

" چه جوری می تونستم؟ من تو رو می شناسم، استفن رو می شناسم. می دونم شیطانی نیستین. " مردیث به دیمن، نگاه هم نینداخت. انگار که او اصلا آن جا حاضر نبود، هیچ توجهی بهش نمی کرد. " اما وقتی یادم اومد که آلاریک رو دیده بودم در حالیکه با پدربزرگ حرف می زد، می دونستم اون هم شرور نیست. فقط نمی دونستم چه جوری همه ی شما رو دور هم بیارم تا اثباتش کنم. "

آلاریک گفت: " منم تو رو نشناختم. اون پیرمرد اسم متفاوتی داشت. پدر مادرت میشه، درسته؟ ممکنه دیده باشمت که گاهی در اتاق انتظار می پلکیدی اما اون موقع فقط یه بچه با پاهای استخونی بودی. " با لحن تعریف آمیزی ادامه داد: " تغییر کردی. "

بانای سرفه ی معنا داری کرد.

الینا سعی می کرد که مسائل را در ذهنش سازماندهی کند: " پس اون مردا با میله ی چوبی چی کار می کردن، اگه تو بهشون نگفته بودی؟ "

"مسلمای برای هیپنوتیزم کردن کرولاین، مجبور بودم از پدر و مادرش اجازه بگیرم. و چیزی که فهمیدم رو بهشون گزارش دادم. اما اگه فکر می کنی به چیزی که امشب اتفاق افتاد، ربطی دارم، اشتباه می کنی. من اصلاً خبر نداشتم."

مردیث گفت: "من بهش گفتم که ما مشغول چه کاری هستیم، چه جوری دنبال قدرت دیگه می گردیم. و اون می خواد کمک کنه."

آلاریک محتاطانه گفت: "گفتم شاید کمک کنم."

استفن گفت: "اشتباهه. یا با ما هستی یا هم بر ضد ما هستی. به خاطر اونچه انجام دادی، با مردها حرف زدی، سپاس گزارم. اما این حقیقت باقی می مونه که خیلی از این مشکلات رو از اول تو ایجاد کردی. حالا باید تصمیم بگیری: طرف مایی... یا اونها؟"

آلاریک به تک تک آن ها نگاه کرد. به نگاه خیره و ثابت مردیث، به ابروان بالا رفته ی بانی، به الینا که بر روی زمین زانو زده بود، به فرق سر در حال بهبودی استفن. سپس چرخید تا به دیمین تیره و شوم که به دیوار تکیه داده بود، نگاه کند. در نهایت گفت: "کمک می کنم. خیالی نیست. پرونده ی پژوهشی نهاییه."

الینا گفت: "خوب، پس. تو هم هستی. حالا، آقای اسمال وود فردا چی میشه؟ اگه ازت بخواد دوباره تایلر رو هیپنوتیزم کنی، چی؟"

آلاریک گفت: "دست به سرش می کنم. تا ابد جواب نمیده ولی یه مقدار زمان برامون می خره. میگم که باید برای مراسم رقص کمک کنم..."

استفن گفت: "صبر کن، اصلاً نباید مراسم رقصی باشه. نه تا وقتی که بشه جلوش رو گرفت. تو روابطت با مدیر خوبه؛ می تونی با هیئت مدیره صحبت کنی. مجبورشون کن کنسلش کنن."

آلاریک از جا پرید: "فکر می کنی چیزی اتفاق می افته؟"

استفن گفت: "آره، نه به خاطر آن چه در مراسم های عمومی دیگه اتفاق افتاد. بلکه به خاطر اینکه یه چیزی داره قدرتمند میشه. همه ی هفته داشت قوی تر می شد: می تونم حسش کنم."

الینا گفت: "منم همین طور." تا این لحظه درکش نکرده بود اما تنش و حالت اضطرابی که حس می کرد، تنها از درونش نبود. از بیرون بود. از همه ی فضای اطراف. هوا را سنگین کرده بود. "چیزی اتفاق خواهد افتاد، آلاریک."

آلاریک، نفسش را به صورت سوتی بیرون داد. "خب، می تونم سعی کنم متقاعدشون کنم، اما... نمی دونم. مدیرتون در حد مرگ تلاش داره همه چیز رو طبیعی جلوه بده. و ظاهراً هم که نمی تونم توضیح منطقی بدم برای تعطیل کردنش."

الینا گفت: "بیشتر تلاش کن."

"همین کارو می کنم. ضمناً، شاید تو بخوای فکری برای محافظت از خودت بکنی. اگه اون چیزی که مردیث میگه حقیقت داشته باشه، پس بیشتر حمله ها روی تو یا افراد نزدیک به تو انجام شدن. دوست پسر تو در چاه انداخته شده؛ ماشین تو تعقیب شده و توی رودخونه افتاده؛ مراسم یادبود تو از هم پاشیده شده. مردیث میگه که حتی خواهر کوچیکت هم تهدید شده. اگه فردا چیزی بخواد اتفاق بیفته، شاید بهتر باشه شهر رو ترک کنی."

نوبت الینا بود که از جا بپرد. هیچ وقت از این جهت به حمله ها فکر نکرده بود اما حقیقت داشت. صدای استفن را شنید که نفسش را فرو خورد و انگشتانش را دور انگشتان او، تنگتر کرد.

استفن گفت: "حق با آلاریکه. الینا باید بری. من می تونم بمونم تا..."

"نه، من بدون تو نمیرم. و ... در حالیکه در موردش فکر می کرد، به آرامی ادامه داد: "تا وقتی که قدرت دیگه رو پیدا نکردیم و متوقفش نکردیم، هیچ جا نمی رم." سرش را بالا آورد و به طور جدی به او نگاه کرد، اکنون سریع حرف می زد. "اوه، استفن، نمی بینی؟ کس دیگه ای، در برابرش، هیچ شانسی نداره. آقای اسمال وود و دوستاش هیچ سرنخی ندارن. آلاریک فکر می کنه میشه با تکون دادن دستات به طرفش، باهاش بجنگی. هیچ کدومشون نمی دونن با چی طرفن. ما تنها کسایی هستیم که می تونن کمک کنن."

الینا می توانست مقاومت را در چشمان استفن ببیند و در ماهیچه هایش حس کند. اما همچنان که به نگاه کردن صریحانه به او ادامه داد، مشاهده کرد که اعتراضاتش یکی یکی فرو پاشیدند. به این دلیل ساده که حرف هایش حقیقت داشت و استفن از دروغ متنفر بود.

در آخر، با اندوه گفت: "خیلی خوب، اما به محض اینکه این ماجرا تموم شد، می ریم. من نمی دارم تو در شهری بمونی که افراد گوش به زنگ، با میله ی چوبی، در اطراف می دونند."

الینا با انگشتانش فشار انگشتان او را پاسخ داد. "آره، وقتی همه ی اینا تموم شن، ما میریم."

استفن به طرف آلاریک برگشت. "و اگه هیچ راهی نبود که از مراسم رقص منصرفشون کنیم، فکر کنم مجبور بشیم ازش چشم بر نداریم. اگه چیزی اتفاق بیفته، ممکنه بتونیم قبل از اینکه از دست در بره، جلوش رو بگیریم."

آلاریک که نیروی دوباره می گرفت، گفت: "فکر خوبیه، فردا بعد غروب، می تونیم اینجا تو کلاس تاریخ، همدیگه رو ملاقات کنیم. هیچ کی نمیدانم اینجا. می تونیم تمام شب نگرهبانی بدیم."

الینا نگاهی شکاکی به بانی انداخت. "خوب... این به معنی این هست که خود رقص رو از دست بدیم... البته منظورم برای اونایی از ما که می تونستن برن، هست."

بانی خود را بالا کشید. با اوقات تلخی گفت: "اوه، کی به از دست دادن یه مراسم رقص اهمیت میدی؟ رقص چه اهمیتی تو این کره ی خاکی برای کسی داره؟"

استفن عبوسانه گفت: "درسته. پس برنامه ریخته شد." به نظر رسید که دردی ناشی از گرفتگی عضلات بر او غلبه کرد. تکانی خورد و به پایین نگاه کرد. الینا فوراً نگران شد.

گفت: "باید بری خونه و استراحت کنی. آلاریک میشه برسوئیمون؟ خیلی دور نیست."

استفن اعتراض کرد که کاملاً قادر به راه رفتن است ولی در آخر تسلیم شد. در پانسیون، زمانی که استفن و دیمن از ماشین خارج شدند، الینا برای آخرین پرسش، سرش را از پنجره ی سمت آلاریک داخل برد. از زمانی که آلاریک داستان خود را برایشان تعریف کرده بود، در ذهنش رژه می رفت.

گفت: "در باره ی آدم هایی که با خون آشام ها رو در رو شدن، اثرات روانیش چی بود؟ منظورم اینه که آیا همشون دیوونه شده بودن و کابوس می دیدن؟ حال هیچ کدوم خوب بود؟"

آلاریک گفت: "به هر شخص ربط داره و اینکه چند تا برخورد داشتن و چه جور برخوردهایی بوده. اما از همه بیشتر، به شخصیت قربانی. به اینکه ذهن فرد، چه قدر خوب می تونه با این قضیه کنار بیاد."

الینا سرش را تکان داد و تا زمانی که نور چراغ های ماشین آلاریک به وسیله ی هوای برفی بلعیده نشد، هیچ نگفت. سپس به طرف استفن چرخید.

"مت."

فصل دوازدهم

استفن به الینا نگاه کرد، کریستال های برف روی موهای تیره اش مانند گرد و غبار نشسته بودند. "درباره ی مت چی؟"

"من یه چیزایی ... یادم میاد. واضح نیست. اما آن شب اول، وقتی که خودم نبودم... مت رو دیدم؟ نه...؟"

ترس و حس بیمارکننده ی وحشت زدگی، باعث شد گلوش متورم و صحبتش، قطع شود. اما لازم نبود حرفش را تمام کند، و استفن هم لازم نبود پاسخی دهد. الینا این را در چشمهایش دید.

سپس، استفن گفت: "الینا، این تنها راه بود. تو بدون خون انسان می مردی. ترجیح می دادی به کسانیکه تمایلی نداشتن، حمله می کردی، بهشون صدمه می زدی، شاید اونها رو می کشتی؟ احتیاج می تونه تو رو به انجام آن بکشونه. این چیزیه که می خواستی؟"

الینا به تندى گفت: "نه، اما باید اون شخص مت می بود؟ اوه جواب نده؛ من حتی به کس دیگه ای نمی تونم فکر کنم." الینا نفس لرزانی کشید. "اما حالا من نگرانشم استفن. من از اون شب ندیدمش. حالش خوبه؟ به تو چی گفته؟"

استفن به سمت دیگری نگاه کرد و گفت: "نه خیلی، اصل حرفه اش این بود که 'منو تنها بزار'. همچنین اون انکار می کرد که آن شب اتفاقی افتاده باشه، و می گفت که تو مردی."

دیمین اظهار کرد: "مثل کسانى که نمی تونن از عهده ی آن بر بیان و تحمل کنند."

الینا گفت: "اوه، خفه شو! این به تو ربطی نداره واگر بهش فکر میکنی، بهتره فکری درمورد ویکی بنت^{۲۵} بیچاره کنی. فکر می کنی اون این روزها چه جوری از عهده اش بر اومده و تحمل کرده؟"

"اگر من می دونستم این ویکی بنت کیه، خیلی کمک می کرد. تو همش درموردش حرف می زنی، اما من هرگز این دختر رو ندیدم."

"بله، تو دیدیش. با من بازی نکن دیمین ... قبرستون، یادته؟ کلیسای متروکه؟ دختری که با لباس زیرش، اطراف اونجا سرگردون، رها کردی."

^{۲۵}Vickie Bennett

"نه، متاسفم. و من معمولاً دخترانی که با لباس زیرشون سرگردون رها می کنم رو یادمه."

الینا با طعنه و کنایه گفت: "پس به گمونم استفن لابد این کارو کرده."

خشمی در چشمان دیمن برق زد که به سرعت با لبخند مضطربی پوشیده شد.

"ممکنه اون کرده باشه. شاید تو کردی. برای من فرقی نمی کنه، به جز اینکه من دیگه از این تهمت ها خسته شدم. و حالا..."

استفن با آرامش حیرت آوری گفت: "صبر کن، فعلاً نرو. ما باید حرف بزنیم..."

"متاسفانه، من یک قرار قبلی دارم." ناگهان، صدای بهم خوردن بال هایی آمد و استفن و الینا تنها بودند.

الینا انگشتانش را روی لبهایش گذاشت. "لعنتی، من نمی خواستم اونو عصبانیش کنم. اونم بعد از اینکه تمام بعدازظهر رو تقریباً متمدنانه رفتار کرد."

استفن گفت: "اهمیتی نداره، اون خوشش میاد عصبانی باشه، درباره ی مت چی می گفتی؟"

الینا خستگی را در چهره ی استفن دید و بازوانش را دور او حلقه کرد. "ما الان راجع بهش صحبت نخواهیم کرد، اما فکر کنم شاید بهتر باشه فردا بریم ببینیمش. بهش بگیم..."

الینا از روی درماندگی دست دیگرش را بلند کرد. او نمی دانست چه چیزی می خواهد به مت بگوید؛ فقط می دانست که لازم است یک کاری انجام دهد.

استفن به آرامی گفت: "من فکر می کنم، که بهتره خودت بری ببینیش. من سعی کردم باهاش صحبت کنم، اما اون نمی خواهد به من گوش کنه. می تونم اونو درک کنم، اما شاید تو بهتر بتونی این کارو انجام بدی. و من فکر می کنم، "او مکث کرد و سپس با عزم راسخی ادامه داد، "من فکر می کنم تو تنهایی بهتر می تونی با اون صحبت کنی. می تونی همین الان بری."

الینا با جدیت بهش نگاه کرد. "تو مطمئنی؟"

"آره."

"اما ... تو خوبی؟ من باید پیشت بمونم ..."

استفن با نرمی گفت: "الینا، من خوبم، برو."

الینا مردد بود، سپس سرش را به نشانه موافقت تکان داد. به استفن قول داد: "دیر نخواهم کرد."

الینا بدون اینکه دیده شود، اطراف خونه چوبی رنگ شده با جعبه پستی که برچسب هانی‌کات^{۲۶} داشت، لغزید. پنجره‌ی مت قفل نبود.

الینا سرزنش کنان فکر کرد، پسر بی دقت. نمی‌دونی ممکنه چیزی به داخل بخزه؟

الینا به آسانی آن را باز کرد، اما مسلماً این بیشترین حدی بود که می‌توانست جلو رود. مانع غیر قابل دیدنی مانند دیوار نرم و ضخیمی از هوا را حس کرد که راهش را مصدود کرده بود.

زمزمه کرد "مت." اتاق تاریک بود، اما می‌توانست شکل مبهمی را روی تخت ببیند. ساعت دیجیتال با شماره‌های سبز رنگ نشان می‌داد که ساعت ۱۲:۱۵ است.

دوباره زمزمه کرد.

"مت،"

پیکر روی تخت حرکتی کرد. "اوه؟"

"مت، من نمی‌خواهم تورو بترسونم" الینا صدایش را آرامش بخش کرد، سعی می‌کرد او را به آرامی به هوش بیاورد به جای اینکه از جا بپراند. "اما این منم، الینا، و من می‌خواهم صحبت کنم. فقط اول باید ازم بخواهی پیام داخل. می‌تونی ازم بخواهی پیام تو؟"

"اوه، بیا تو."

الینا تعجب کرد که صدای مت خالی از حیرت بود. فقط وقتی که از آستانه‌ی پنجره گذشت متوجه شد که او هنوز در خواب است. می‌ترسید جلوتر برود، زمزمه کرد: "مت، مت." اتاق گرم و خفه بود، رادیاتور تا آخرین حدش بود. می‌توانست پاهای عریانی را که از زیر پتو بیرون زده بود و موهای بلندی را در بالای آن روی تخت ببیند.

آزمایشی خم شد و مت را لمس کرد. "مت"

آن عمل جوابی گرفت. همراه با صدای خرخر ناگهانی، مت راست نشست، به سرعت به اطرافش چرخید. وقتی که او را دید، چشمانش بزرگ و خیره شدند.

الینا سعی می‌کرد بی‌خطر و بدون تهدید و عادی به نظر برسد. عقب رفت و به دیوار تکیه داد. "نمی‌خواستم تو رو بترسونم. می‌دونم این شوکه کننده است. اما می‌شه با من صحبت کنی؟"

^{۲۶} Honeycutt

او به سادگی به الینا خیره شده بود. موهای زردش عرق کرده و مثل پره‌های خیس مرغ بالا رفته بود. الینا می‌توانست ضربان نبض او را روی گردن برهنه‌اش ببیند. می‌ترسید که مت‌بلند شود و به سرعت از اتاق بیرون برود.

سپس شانه‌هایش آرام و خمیده شد، به آرامی چشم‌هایش را بست. نفس عمیق و ناصافی کشید. "الینا"

الینا زمزمه کرد: "بله"

"تو مردی."

"نه، من اینجام."

"کسانی که مرده‌اند بر نمی‌گردن. پدر من بر نگشت."

"من واقعا نمردم. فقط تغییر کردم." همچنان چشمان مت‌با انکار بسته بودند، و الینا موج سردی از ناامیدی را در خودش حس کرد. زمزمه کرد: "اما تو آرزو داشتی من مرده باشم، درسته؟ من الان می‌رم،"

چهره‌ی مت درهم شکست و شروع به گریه کرد.

"نه، اوه، نه، اوه، نکن مت. خواهش می‌کنم." الینا خود را در حال آرام کردن مت یافت، می‌جنگید که خودش هم گریه نکند.

"مت، متاسفم؛ من نباید حتی اینجا می‌اومدم."

او با حق گفت: "ترکم نکن، نرو."

الینا در جنگ شکست خورد، اشک‌هایش روی موهای نمناک مت ریخت: "نمی‌رم. من هرگز نمی‌خواستم بهت صدمه بزنم. هرگز، مت. تمام اون وقت‌ها، تمام کارهایی که کردم ... من هرگز نمی‌خواستم بهت صدمه بزنم. صادقانه..." سپس او از حرف زدن باز ایستاد و فقط مت را بغل کرد.

بعد از مدتی تنفس مت آرام شد و عقب نشست، با دستش ضربه‌ای به صورتش زد. چشمانش از نگاه کردن به الینا خودداری می‌کردند. نگاهی در چهره‌اش بود، نه فقط از روی خجالت، اما از بی‌اعتمادی، گویی خودش را در مقابل چیزی که می‌ترسید، آماده می‌کرد.

او با خشونت گفت: "باشه، پس تو اینجاایی. تو زنده‌ای، خوب چی می‌خواهی؟"

الینا زبانش بسته شده بود.

"یالا، باید یه چیزی باشه. اون چیه؟"

اشک های تازه ای در حال سرازیر شدن بودند، اما الینا آنها را فرو برد. "فکر کنم که سزاوارش هستم. می دونم که هستم. اما برای یکبار، مت، من مطلقاً چیزی نمی خواهم. من اومدم عذرخواهی کنم، بگم که متاسفم ازت استفاده کردم... نه فقط اون شب، بلکه همیشه. من نگرانتم، و من نگرانم که بهت صدمه زده باشم. فکر کردم شاید بتونم مسائل رو بهتر کنم."

بعد از سکوت سنگینی اضافه کرد، "حدس می زنم که الان باید برم."

مت دوباره، ملافه را به صورتش فشرد. "نه صبر کن، یک لحظه صبر کن. گوش کن. احمقانه بود، و من یک عوضیم..."

"اون حقیقت داشت و تو یک شخص محترم و اصیلی. در غیر این صورت خیلی پیش از این بهم گفته بودی برم پی کارم."

"نه، من یک نادون احمقم. من باید سرم رو از خوشحالی به دیوار بکوبم چون تو زنده ای. تو یه دقیقه این کارو خواهم کرد. گوش کن" مچ دست الینا را گرفت و الینا با حیرت ملایمی نگاهش کرد. "من اهمیتی نمی دهم که تو یک موجودی از بلک لاگوون^{۲۷}، ایت^{۲۸}، گودزیلا^{۲۹} یا فرانکشترین^{۳۰} که تمام نقش ها در یکی جمع شده، باشی. من فقط..."

الینا دست آزادش را روی دهان او گذاشت و مضطرب گفت: "مت."

"می دونم. تو با فردی با شغل سیاه نامزد کردی. نگران نباش؛ من اونو به خاطر می آرم. من حتی دوستش دارم، فقط خدا می دونه چرا." مت نفسی کشید و به نظر می رسید آرام شده است. "نگاه کن، نمی دونم استغفنه بهت گفته یا نه. اون یه چیزهایی به من گفته... درمورد شریر بودن، درمورد اینکه اون از کاری که با تایلر کرد متاسف نیست. می دونی راجع به چی صحبت می کنم؟"

الینا چشمانش را بست. "استغفنه از اون شب به زور چیزی می خوره. فکر می کنم اون یکبار شکار کرده باشه. امشبم تقریباً داشت خودش را به کشتن می داد چون خیلی ضعیف شده."

مت سرش را با تایید تکان داد. "پس این از مزخرفات پایه تون هست. باید میدونستم."

^{۲۷} Black Lagoon. مرداب سیاه. یک مجموعه مانگای ژاپنی است که توسط ری هیروئه نوشته و طراحی شده است. از این مانگا تاکنون دو سری انیمه توسط استودیوی مدهاوس تهیه شده است.

^{۲۸} It داستان ترسناک نوشته ی استغفنه کینگ.

^{۲۹} Godzilla نام هیولایی خیالی است که برای اولین بار در فیلم های ژاپنی دیده شد. این جانور معمولاً در فیلم هایش علیه سایر موجودات خیالی جنگ می کند.

^{۳۰} Frankenstein معروف ترین اثر نویسنده انگلیسی مری شلی است. فرانکشترین دانشمند جوان و جاه طلبی است که با استفاده از کنار هم قرار دادن تکه های بدن مردگان و اعمال نیروی الکتریکی جانوری زنده به شکل یک انسان و با ابعادی اندکی بزرگتر از یک انسان معمولی می سازد. موجودی با صورتی مخوف و ترسناک که بر همه جای بدنش رد بخیه های ناشی از دوختن به چشم می خورد. این موجود تا بدان حد وحشتناک است که همگان، حتی خالقش از دست شرارت های او فرار می کنند. هیولایی که خالقش نیز نمی تواند آن را کنترل کند و خود مقهور آن می شود. فرانکشترین شهرت خود را بیش از هر چیز مدیون اقتباس های سینمایی خود است. اولین اقتباس سینمایی آن در سال ۱۹۱۰ توسط کمپانی ادیسون ساخته شد. این اقتباس ۱۲ دقیقه طول داشت. اما اولین اقتباس مشهور از آن در سال ۱۹۳۱ با نقش آفرینی بوریس کارلوفو کارگردانی جیمز ویلساخره شد. کارلوف با بازی در نقش هیولای فرانکشترین در این فیلم به شهرت زیادی رسید. از روی این اثر بیش از ۳۰ اقتباس سینمایی یا تلویزیونی ساخته شده است که آخرین آن ها در سال ۱۹۹۴ با نقش آفرینی بازیگر معروف سینمای هالیوود، رابرت دنیرو در نقش هیولای فرانکشترین و کنت برانا در نقش فرانکشترین بوده است. کارگردانی این اثر با خود کنت برانا بود.

"خوب، هم هست و هم نیست. نیاز خیلی قویه، قویتر از چیزی که تصور کنی." نیاز الینا آغاز شد چون امروز تغذیه نکرده بود و قبل از اینکه به خانه ی آلاریک بروند، گرسنه بود. "در حقیقت... مت، بهتره من برم. فقط یک چیز دیگه ... اگر فردا شب مهمانی رقص بود، نرو. یه اتفاقی قراره بیفته، یه چیز بد. ما داریم سعی می کنیم ازش محافظت کنیم، اما نمی دونم چه کاری می تونیم انجام بدیم."

مت به تندی گفت: "منظورت از ما کیاست؟"

"استفن و دیمن ... فکر کنم دیمن... و من. مردیث و بانی ... آلاریک سالتزمن! در باره ی آلاریک چیزی نپرس. داستانش طولانیه."

"اما در برابر چی می خواین حفاظت کنین؟"

"فراموش کرده بودم؛ تو نمی دونی. اینم داستانش طولانیه، اما... خوب، جواب کوتاهش این، هر چی که منو کشته. هرچیزی که اون سگ هارو مجبور کرده در روز یادبود من به مردم حمله کنن. چیزیه که خیلی بده، مت، و الان مدتی که در اطراف فلز چرچه. و ما تلاش می کنیم که اونو از هرچیزی که فردا بخواد انجام بده، متوقف کنیم." الینا سعی می کرد ناراحتیش را نشان ندهد. "بین، من متاسفم، اما من واقعا باید برم." چشمانش علی رغم میلش، به رگه ی آبی که روی گردن مت بود، کشیده شد.

وقتی که داشت نگاه خیره اش را از صورت او برمی گرداند، دید که شوک جای خود را به درک ناگهانی می دهد. سپس چیزی باورنکردنی دید: پذیرش. مت گفت: "خیله خوب"

او مطمئن نبود که درست شنیده باشد. "مت؟"

"گفتم، باشه. قبلا هم اذیتم نکرد."

"نه، نه، مت، واقعا. برای اون اینجا نیومدم..."

"می دونم. اون چیزیه که من می خواهم. می خواهم بهت چیزیه بدم که تو نخواستی باشی." بعد از لحظه ای گفت: "به خاطر دوستان قدیمی"

الینا به استفن فکر کرد. اما استفن بهش گفت که بیاید، و تنها بیاید. فهمید که استفن می دونست. و اشکالی نداشت. این هدیه ی استفن به مت ... و به او بود.

فکر کرد، استفن، اما من پیشتر برمی گردم.

به محض اینکه به سمت او خم شد، مت گفت: "من فردا می آیم و به تو کمک می کنم. حتی اگر دعوت نشده باشم."

سپس لبانش گلوی او را لمس کرد.

سیزدهم دسامبر، جمعه

دفتر خاطرات عزیزم،

امشب همان شب است.

می دونم که اینو قبلا نوشتم، یا حداقل بهش فکر کردم. اما امشب شب موعود است، بزرگترین شب، وقتی که همه چیز اتفاق می افتد. دقیقا همان شب است.

استفن هم اینو حس می کند. او امروز از مدرسه برگشت تا بهم بگه که مهمانی رقص هنوز برقرار است ... آقای نیوکستل نمی خواهد با کنسل کردن آن موجب ترس و وحشت یا چیزی بشه.

کاری که می خواهند انجام دهند داشتن "امنیت" در بیرونه، یعنی حدس می زنم پلیس. و شاید آقای اسمالوود و برخی از دوستانش با تفنگ.

هر چیزی که قراره رخ بدهد من فکر نمی کنم آنها بتونن متوقفش کنن.

من حتی نمی دونم خودمون می تونیم یا نه.

تمام روز برف بارید. راهها بسته شده است، یعنی هیچ وسیله نقلیه ای نمی تونه وارد یا خارج شهر بشه. تا زمانی که ماشین برف روب به اونجا برسه، یعنی تا صبح طول می کشه، که خیلی دیر خواهد بود.

و هوا احساس جالبی بهش می ده. نه تنها برف. به نظر می آید که چیزی که حتی از اونم سردتره، در انتظاره. فعلا عقب کشیده، درست مثل اقیانوس که قبل از موج جزر و مدی، به عقب کشیده می شه. وقتی که می ره ...

امروز درمورد اون یکی دفتر خاطراتم فکر می کردم، اونیه که کف کمد اتاق خوابمه. اگر هنوزم مالک چیزی باشم، مالک اون دفتر خاطراتم. دوباره ی در آوردنش فکر می کردم، اما نمی خواهم دوباره به خونه برگردم. فکر نمی کنم بتونم تحمل کنم، و می دونم خاله جودیت هم اگر منو ببینه نمی تونه.

تعجب می کنم اگر کسی قادر باشه تحمل کنه. مردیث، بانی ... به خصوص بانی. خوب مردیث هم همینطور با در نظر گرفتن اینکه چی به خانوادش گذشته. مت.

اونها دوستان خوب و وفاداری هستند. خنده داره، فکر می کردم که بدون همه ی دوستان و تحسین کننده ها، نجات پیدا نمی کنم. حالا من کاملا با این سه تا خوشحالم، متشکرم. چون اونها دوستان واقعی هستند.

قبلا نمی‌دونستم چقدر بهشون اهمیت میدم. یا درمورد مارگارت، یا حتی خاله جودیت. و هرکسی در مدرسه... می‌دونم چند هفته پیش گفتم که اگر کل جمعیت رابرت ای. لی^{۳۱} بمیرن برام اهمیتی نداره، اما حقیقت نداره. امشب من بهترین تلاشمو می‌کنم تا از آنها حفاظت کنم.

می‌دونم از موضوعی به موضوع دیگری پریدم، اما فقط درمورد چیزهایی که برام مهمن صحبت کردم. به نوعی اونها رو در ذهنم جمع کردم. محض احتیاط.

خوب، وقتشه. استفن منتظره. من این خط آخرو تموم می‌کنم و بعد می‌رم. فکر می‌کنم ما برنده می‌شیم. امیدوارم. تلاشمونو می‌کنیم.

کلاس تاریخ گرم و روشن بود. در طرف دیگر ساختمان مدرسه، کافه تریا حتی روشن تر هم بود، با چراغ‌های کریسمس و دکوراسیون آن می‌درخشید. بمحض رسیدن، الینا از فاصله، با احتیاط و دقت آنجا را بررسی کرد، زوج‌هایی را که برای رقص می‌رسیدند و از کنار افسران کلانتر از در عبور می‌کردند، بررسی می‌کرد. حضور بی‌صدای دیمن را در پشتش حس کرد، الینا دختری با موهای بلند و قهوه‌ای روشن را نشان داد.

گفت: "ویکی بنت."

دیمن پاسخ داد: "حرف‌تو برای اون می‌پذیرم"

اکنون، الینا اطراف قرارگاه موقتشان را برای امشب نگاه می‌کرد. میز آلاریک تمیز شده، و او روی نقشه مدرسه خم شده بود. مردیث کنار او خم شده بود، موهای تیره‌اش روی آستین آلاریک پراکنده شده بود. مت و بانی با رقصنده‌ها در پارکینگ قاطی شدند، و استفن و دیمن اطراف زمین مدرسه پرسه می‌زدند. آنها به نوبت جایشان را عوض می‌کردند.

آلاریک به الینا گفت: "بهتره تو بمونی داخل، فقط همینو کم داریم که یکی تورو ببینه و شروع کنه با یک میخ‌چوبی تعقیبت کنه."

الینا متحیر گفت: "من کل هفته در اطراف شهر قدم زدم. اگر نخواهم دیده شم، تو هم منو نمی‌بینی." اما قبول کرد در اتاق تاریخ بماند و هماهنگی کند.

همینکه به طرح آلاریک از موقعیت افسران کلانتر و سایر مردان روی نقشه نگاه میکرد، فکر کرد که مثل قلعه می‌مونه. و ما ازش محافظت می‌کنیم. من و شوالیه‌های وفادارم.

^{۳۱} Robert E. Lee

صفحه ی گرد ساعت روی دیوار دقیقه به دقیقه می گذشت. الینا همانطور که می گذاشت افراد از در وارد و دوباره خارج شوند، به آن نگاه کرد. قهوه داغی از فلاسک برای کسانی که می خواستند، ریخت. به گزارش هایی که می آمد گوش می داد.

"همه چیز در شمال مدرسه آرامه"

"سورپرایز بزرگ. کرولاین تاج ملکه برفی را گرفت."

"بچه های پر سرو صدا در پارکینگ زیادن ... کلانتر فقط اونها رو یکجا جمع کرده ..."

نیمه شب رسید و گذشت.

استفن یک ساعت بعد یا بیشتر گفت: "شاید اشتباه کردیم." از عصری تابه حال، این اولین بار بود که همه باهم در داخل جمع شدند.

بانی در حالی که چکمه اش را خالی میکرد و به دقت بررسی می کرد گفت: "شاید جای دیگری اتفاق بیافته"

الینا محکم گفت "راهی نیست که بدونیم کجا اتفاق می افته. اما درمورد اینکه اتفاق می افته، اشتباه نکردیم."

آلاریک متفکرانه گفت: "شاید، یک راهی هست. برای اینکه بفهمیم کجا رخ می دهد، منظورم اینه. "همینکه سرها پرسشگرانه بلند شد، گفت: "ما به یک الهام قبلی نیاز داریم"

تمام چشم ها به سمت بانی چرخید.

بانی گفت: "اوه نه من از همه ی اینها گذشتم. من ازش متنفرم."

آلاریک شروع کرد "این هدیه با ارزشیه ..."

"این درد بزرگیه. ببینید، شما نمی فهمید. پیشگویی های عادی به اندازه کافی بد هستند. مثل بیشتر مواقع که چیزهاییو می فهمم که نمی خواهم بدونم. اما تسخیر شدن ... ترسناکه. و پس از آن من حتی بیاد نمی آرم که چی گفتم، وحشتناکه."

آلاریک تکرار کرد: "تسخیر شدن؟ اون چیه؟"

بانی آهی کشید و صبورانه گفت: "این همون اتفاقیه که در کلیسا برای من افتاد. من می تونم پیشگویی های دیگری کنم، مثل پیشگویی با آب یا خوندن کف دست..." به الینا خیره شد، سپس نگاهش را برگرداند. "... و چیزهایی مثل آن. اما وقت هایی هست

که .. یکی ... منو تسخیر میکنه و از من برای صحبت با آنها استفاده می کنه. مثل اینکه شخص دیگری بدن منو داشته باشه."

الینا گفت: "مثل زمانی که در قبرستون به من گفתי چیزی اونجا منتظرمه. یا وقتی که بهم هشدار دادی نزدیک پل نشم. یا وقتی که شام اومدی و گفתי که مرگ در خانه است. مرگ من." او به طور خودکار به دیمن نگاه کرد، کسی که نگاه خیره و بی عاطفه اش را به سمت او برگرداند.

الینا فکر کرد، هنوز هم اون یکی اشتباه است. دیمن نمی تونست مرگ اون بوده باشه. پس منظور اون پیشگویی چی بود؟ برای لحظه ای چیزی در ذهنش درخشید، اما قبل از آنکه بفهمد، مردیت تداخل ایجاد کرد.

مردیت به آلاریک توضیح داد: "مثل این می مونه که صدای دیگری از طریق بانی صحبت می کنه. او حتی متفاوت به نظر می رسد. شاید به اندازه کافی در کلیسا نزدیک نبودی که ببینی."

آلاریک برافروخته بود: "اما چرا درمورد این به من نگفتی؟ این می تونه خیلی مهم باشه. این ... موجودیت...هرچی که هست... می تونست به ما اطلاعات حیاتی بده. اون می تونست راز نیروی دیگر را برای ما روشن کنه، یا حداقل سرنخی از اینکه چه طور باهاش بجنگیم بده."

بانی سرش را تکان داد: "نه، اون چیزی نیست که من صداش کنم ، و اون به سوالات پاسخ نمی دهد. این فقط برام اتفاق می افته. و من ازش متنفرم."

"منظورت اینه که نمی تونی به چیزی فکر کنی که باعث بشه اون بیاد؟ هر چیزی که قبلش منجر بشه، اون رخ بده "

الینا و مردیت که خیلی خوب می دانستند چی باعث آمدن آن می شود، به یکدیگر نگاه کردند. الینا داخل گونه اش را گاز گرفت. این انتخاب بانی بود. باید انتخاب بانی باشه.

بانی که سرش را در دستانش گرفته بود، از پهلوی و ز میان حلقه های قرمز موهایش، نگاه خیره ای به الینا کرد. سپس چشمانش را بست و نالید.

گفت: "شمع ها"

"چی؟"

"شمع ها. شعله ی شمع ممکنه این کارو کنه. نمی تونم مطمئن باشم، می فهمید؛ نمی تونم چیز یو قول بدم..."

آلاریک گفت: "یکی بره آزمایشگاه علوم را جستجو کنه،"

صحنه یادآور روزی بود که آلاریک به مدرسه آمد، وقتی که او از آنها خواست صندلی هایشان را دایره ای قرار دهند. الینا به گردی صورت هایی که از پایین، به طور ترسناکی با شعله شمع روشن شده بودند، نگاه کرد. مت بود، و چانه اش که مصمم جلو داده شده

بود. در کنار او، مردیث بود که مژگان تیره اش سایه ای رو به بالا انداخته بودند. و آلاریک با اشتیاق به جلو متمایل شده بود. سپس دیمن که سایه و نور روی صورت او می رقصیدند.

و استفن، استخوان گونه اش به چشمان الینا تیزتر به نظر می رسیدند. و نهایتاً، بانی که حتی در نور طلایی شمع، شکننده و رنگ پریده به نظر می رسید.

الینا فکر کرد، ما به هم متصل شده ایم، همان احساسی که در کلیسا وقتی که دست استفن و دیمن را گرفت، داشت، بر او غلبه کرد. او حلقه نازک سفید رنگ موم شمع را که در ظرف آب شناور بود به خاطر آورد. ما می تونیم انجامش بدیم اگر با هم باشیم.

بانی گفت "من فقط به شمع نگاه می کنم"، صدایش اندکی می لرزید. "و به چیز دیگری فکر نمی کنم. من سعی می کنم ... منو آزاد بگذارید." او شروع کرد به کشیدن نفس های عمیق و به شعله شمع خیره شد.

و سپس اتفاق افتاد، درست مثل قبل. چهره بانی صاف شد، تمام حالت آن خشک شد. چشمانش، مثل سنگ فرشتگان آسمانی داخل قبرستان، خالی شد.

او چیزی نگفت.

و آن لحظه الینا متوجه شد که بر آنکه چه بپرسند، توافقی نکردند. به ذهنش فشار آورد تا قبل از آنکه بانی ارتباطش قطع شود، سوالی بپرسد. گفت: "ما کجا می تونیم نیروی دیگر را پیدا کنیم؟" درست در همان لحظه آلاریک نیز پرسید: "تو کی هستی؟" صدایشان در هم آمیخت، سوالشان درهم پیچید.

صورت بی احساس بانی چرخید، با چشمانی که نمی دیدند، دایره وار رفت و برگشت. سپس صدایی که صدای بانی نبود گفت: "بیایید و ببینید."

همین که بانی که هنوز از خود بی خود بود، بلند شد و دنبال در بود، مت گفت: "یه دقیقه صبر کنین، اون کجا می ره؟"

مردیث به کتش چنگ زد. "ما باهاش می ریم؟"

آلاریک درحالیکه بانی از در بیرون رفت، پرید و گفت: "بهش دست نزنین!"

الینا به استفن و سپس دیمن نگاه کرد. با یک توافق جمعی، آنها اطاعت کردند، به دنبال بانی به سالن خالی پایین که در آن صدا منعکس می شد، رفتند.

مت تقاضا کرد: "کجا میریم؟ چه سوالی رو جواب میده؟"

الینا تنها توانست سرش را تکان دهد. آلاریک آهسته دوید تا همگام قدم های لغزان بانی شود.

وقتی که وارد برف شدند، بانی حرکتش را آهسته کرد و در کمال تعجب الینا، به سمت ماشین آلاریک در پارکینگ کارکنان رفت و در کنارش ایستاد.

مردیث به سرعت گفت: "همه ی ما جا نمی شیم؛ من و مت به دنبال شما خواهیم آمد." الینا که پوستش به دلیل دلهره و هوای سرد، منجمد شده بود، وقتی آلاریک در عقب را برایش باز کرد، روی صندلی عقب ماشین او نشست. دیمن و استفن در دو طرفش نشستند. بانی جلو نشست. او مستقیم به جلو نگاه می کرد و صحبتی نمی کرد. اما همینکه آلاریک از پارکینگ خارج شد، او یکی از دستان سفیدش را بلند کرد و اشاره کرد. سمت راست خیابان لی^{۳۲} و سپس سمت چپ آربرگرین^{۳۳}. مستقیم به سمت خانه ی الینا و سپس سمت راست تاندربرد^{۳۴}.

به طرف جاده اولد کریک^{۳۵}.

آن موقع بود که الینا فهمید دارند به کجا می روند.

آنها از پل دیگری به سمت قبرستان گذشتند، پلی که همه آن را "پل جدید" می نامند تا آن را از پل ویکری که الان از بین رفته بود، متمایز کنند. آنها از سمت دروازه نزدیک شدند، سمتی که تایلر الینا را به کلیسای متروکه برد.

ماشین آلاریک جاییکه ماشین تایلر ایستاده بود، توقف کرد. مردیث پشت آنها رسید.

با حس وحشتناک آشنا پنداری، الینا به دنبال بانی، از تپه بالا رفت و از دروازه گذشت، جاییکه کلیسا متروکه با برج ناقوسش که مانند انگشتی به سمت آسمان توفانی نشانه رفته بود، قرار داشت. او از سوراخ خالی که زمانی در بود، رد شد.

گفت: "مارو کجا می بری؟ به من گوش کن. می شه فقط به ما بگی کدوم سوال را جواب می دی؟"

"بیا و ببین."

ناامیدانه، الینا به دیگران نگاه کرد. سپس از آستانه در گذشت.

بانی به آرامی به سمت آرامگاه مرمر سفید رفت و ایستاد.

الینا به آن و سپس به صورت روح مانند بانی، نگاه کرد. زمزمه کرد: "اوه، نه... اون یکی نه."

مردیث گفت: "الینا، درباره چی حرف می زنی؟"

الینا با گیجی به چهره ی مرمری توماس و هانوریا فل که روی سنگ آرامگاهشان بود، نگاه کرد. زمزمه کرد: "این چیز، باز میشه."

^{۳۲} -Lee street

^{۳۳} -Arbor Green

^{۳۴} - Thunderbird

^{۳۵} - Old Creek Road

فصل سیزدهم

مت گفت: " فکر می کنی ما باید ... به نگاهی اون تو بندازیم؟ "

الینا با درماندگی گفت: "نمی دونم." او در حال حاضر هم، بیشتر از وقتی که تایلر پیشنهاد باز کردن مقبره را به منظور تخریب آن داده بود، تمایلی برای دیدن داخل مقبره نداشت. " شاید نتوانیم بازش کنیم." و افزود: " تایلر و دیک نتوانستن بازش کنن. وقتی بهش تکیه کردم فقط لغزید."

الاریک پیشنهاد کرد: "حالا هم بهش تکیه بده. شاید به جور مکانیزم ارتجاعی مخفی داره" و وقتی الینا این کار را کرد و نتیجه ای نداد، گفت: " خیلی خب، حالا همه به گوشه ای رو بگیرد و هل بدید ، اینطوری. زود باشید، حالا... "

الاریک در حالیکه خم شده بود، از پشت سرش نگاهی به دیمن انداخت که بی حرکت کنار مقبره ایستاده بود و کمی مجذوب به نظر می رسید. دیمن گفت: "ببخشید" الاریک اخمی کرد و عقب رفت. دیمن و استفن، هریک گوشه ای از سنگ را گرفته و بلند کردند.

سنگ کنار رفت و وقتی دیمن و استفن آنرا هل میدادند تا آن سوی مقبره روی زمین بیفتد، صدای سائیده شدن داد.

الینا نمی توانست خودش را وادار کند تا جلوتر برود.

در عوض ، در حالیکه با حالت تهوع خود می جنگید، روی حالت چهره ی استفن تمرکز کرد. حالت چهره اش به او می گفت که در آنجا چه چیزی پیدا می شد. تصاویر به ذهن الینا هجوم بردند، تصاویر اجساد مومیایی شده ای به رنگ کاغذپوستی ، اجساد در حال فساد، مجسمه هایی با دندان های نمایان. اگر استفن به نظر وحشت زده، منزجر یا بیزار می آمد ...

اما وقتی استفن به داخل مقبره گشوده نگاهی کرد، چهره اش فقط نشانگر شگفت زدگی و بهت زدگی بود.

الینا دیگر نتوانست تحمل کند. "چه خبره؟"

لبخند کجی تحویلش داد و با نگاهی به بانی، گفت: " بیا ببین "

الینا به آرامی نزدیک مقبره رفت و به پایین نگاه کرد. سپس سرش را بالا آورد و متوجه علت شگفت زدگی استفن شد.

" موضوع چیه؟"

استفن گفت: "نمی دونم." به سمت مردیت و آلاریک برگشت. "کسی چراغ قوه داره؟ یا طناب؟"

پس از نگاهی به داخل اتاقک سنگی، هر دوی آنها به سمت ماشین هایشان رفتند. الینا همان جایی که بود، ماند و درحالیکه به قدرت دید شبانه خود فشار می آورد به پایین خیره شد. هنوز هم نمی توانست باور کند.

مقبره یک قبر نبود، بلکه یک راهرو بود.

حالا می فهمید که چرا آن شب، وقتی در سنگی زیردستش تکان خورده بود، احساس کرده بود که باد سردی از آنجا می وزید. او داشت به نوعی سرداب یا انبار زیرزمینی نگاه می کرد. می توانست فقط یک دیوار را ببیند، دیواری که درست در مقابل او قرار داشت و پله های فلزی درست مانند یک نردبان در میان سنگهای آن قرار گرفته بودند.

مردیت در حالیکه برمیگشت به استفن گفت: "بفرمایید. الاریک یه چراغ قوه داره و اینم از چراغ قوه من. و اینم از طناب، وقتی دنبال تو میگشتیم الینا گذاشته بودش تو ماشینم."

شعاع باریک نور چراغ قوه مردیت، اتاق تاریک را تا حدی روشن کرد. استفن گفت: "نمی تونم فاصله خیلی دوری رو اون تو ببینم، ولی به نظر خالی میاد. من اول میرم پایین."

مت گفت: "میری پایین؟ ببین، مطمئنی ما باید بریم پایین؟ بانی، نظرت چیه؟"

بانی تکان نخورده بود. هنوز هم با همان حالت کاملاً پریشان چهره اش که گویی چیزی در اطرافش نمی بیند، آنجا ایستاده بود. بدون هیچ حرفی، با گام هایی سنگین و موزون به کنار مقبره آمد، خم شد و شروع به پایین رفتن کرد.

استفن گفت: "صبر کنید." چراغ قوه را در جیب کتش گذاشت، یک دستش را روی پایه مقبره گذاشته و پرید.

الینا فرصتی برای لذت بردن از حالت چهره الاریک نداشت، به پایین خم شد و فریاد زد: "حالت خوبه؟"

"خوبم" نور چراغ قوه از آن پایین دیده میشد. "واسه بانی هم مشکلی پیش نمیاد. پله ها تا این پایین ادامه دارن. بهر حال بهتره طناب رو بیارید."

الینا نگاهی به مت که در نزدیک ترین فاصله بود، انداخت. چشمان آبی مت، با درماندگی و تسلیم محض با چشمان الینا تلاقی کرد و سرش را به علامت توافق تکان داد. الینا نفس عمیقی کشید. مانند استفن، یک دستش را روی پایه مقبره گذاشت. ناگهان دست دیگری دور کمر او را در بر گرفت.

"یه فکری به ذهنم رسید" مردیث عبوسانه گفت. "اگه ماهیت بانی اون قدرت دیگه باشه، چی؟"

الینا گفت: "خیلی وقت پیش به این موضوع فکر کردم." او دست مردیث را نوازش کرد، آنرا کنار کشید و پرید.

در میان بازوهای استفن ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. "خدای من ..."

جای عجیبی بود. روی دیوارها با سنگ پوشیده شده بود. سنگ ها صاف و تقریبا دارای ظاهری صیقلی بودند و در فواصلی در میان آنها شمعدان هایی فلزی قرار داده شده بود که در برخی از آنها بقایای موم شمع ها بر جا مانده بود. الینا نمی توانست انتهای دیگر اتاق را ببیند، اما نور چراغ قوه یک درب ورودی بزرگ آهنی را در فاصله بسیار نزدیکی نشان می داد که شبیه دروازه های موجود در برخی از کلیساها بود که برای جداسازی بخشهای ساختمان بکار می رفتند.

بانی داشت به انتهای نردبان پله ای می رسید. هنگامی که بقیه پایین می آمدند، او کاملا ساکت ایستاده بود. ابتدا مت، سپس مردیث و بعد الاریک با چراغ قوه دیگر آمد.

الینا نگاهی به بالا انداخت. "دیمن؟"

می توانست شبی از او را در مقابل محیط مستطیلی سیاه روشن تر، که روزنه مقبره به سوی آسمان بود، ببیند. "خب؟"

الینا پرسید: "با ما هستی؟" نپرسید "با ما میای؟" میدانست که او متوجه تفاوت این دو سوال خواهد شد.

الینا به مدت پنج بار تپیدن ضربان قلب، در سکوت صبر کرد. اما سکوت ادامه داشت، شش، هفت، هشت ...

هوا به جریان افتاد و دیمن با ظرافت فرود آمد. اما به الینا نگاه نکرد. چشمان او به طور عجیبی به دوردست خیره بود و الینا نمی توانست از چهره او متوجه چیزی شود.

الاریک در حالی که نور چراغ قوه اش تاریکی را در هم می درید، با تعجب گفت: "جای مرموزیه. یه تالار زیرزمینی زیر یک کلیسا، به عنوان محل تدفین استفاده می شده. این جور تالارها معمولا زیر کلیساهای بزرگتری ساخته می شدن."

بانی مستقیما به طرف دروازه لغزنده رفت و دست سفید کوچکش را روی آن قرار داده و بازش کرد. دروازه با نوسان از او دور شد.

اکنون قلب الینا سریع تر از آنی می تپید که بتوان ضربانش را شمرد. بالاخره پاهایش را وادار کرد تا به جلو حرکت و بانی را دنبال کنند. حواس تشدید شده او به طور دردناکی دقیق بودند اما باز هم نمی توانستند به او بگویند که به سوی چه چیزی قدم بر می دارد. شعاع نور چراغ قوه استفن بسیار باریک بود و فقط کف سنگی پیش رو و شکل مبهم بانی را نشان می داد.

بانی ایستاد.

خودشه، الینا فکر کرد، نفسش در گلویش گیر کرد. اوه خدای من، خودشه، واقعا خودشه. او حس شدید ناگهانی قرار گرفتن در میان یک رویای شفاف و واضح را داشت، رویایی که در آن می دانست در حال خواب دیدن است اما نمی توانست چیزی را تغییر دهد یا بیدار شود. ماهیچه هایش قفل شده بودند.

می توانست ترس را در وجود دیگران ببیند و می توانست برندگی آن را در وجود استفن که کنار او ایستاده بود، حس کند. استفن نور چراغ قوه را روی اشیای اطراف بانی انداخت اما چشمان الینا در ابتدا آنها را تشخیص نمی داد. او می توانست زوایا، سطوح مسطح و نقوش برجسته را ببیند و آنگاه چیزی توجهش را جلب کرد. یک چهره سفید رنگ بی جان که به طور عجیبی به یک طرف آویزان بود ...

فریادش در گلویش حبس شد. فقط یه مجسمه بود و ترکیب و خصوصیات آن آشنا بودند. مجسمه هایی نظیر همانهایی که روی درپوش مقبره در بالا قرار داشتند. این مقبره دقیقاً عین همان مقبره ای بود که آنها از آن وارد شده بودند و تنها تفاوتش در این بود که این قبر، تخریب شده بود و سنگ قبر آن به دو تکه شکسته و به گوشه ای از سرداب پرت شده بود. چیزی شبیه یک تکه عاج شکننده روی کف پخش شده بود. تکه های سنگ مرمر ، الینا ناامیدانه در ذهنش گفت، فقط سنگ مرمره، تکه های سنگ مرمره. اینها استخوان های انسان بودند متلاشی شده و در هم شکسته.

بانی برگشت.

چهره قلب شکل او در نوسان بود گویی آن چشمان تهی و ثابت به دنبال افراد گروه می گشتند. چشمان او سرانجام درست روی الینا متوقف شد.

آنگاه او با ارتعاشی لغزید و به سختی مانند یک عروسک خیمه شب بازی که بندهایش را بریده باشند، به جلو پرتاب شد.

الینا در حالیکه خودش تقریباً داشت زمین می خورد، با دشواری او را گرفت. " بانی؟ بانی؟ " چشمان قهوه ای گشاد شده و گیجی که به او نگاه می کردند، همان چشمان وحشت زده بانی بودند. الینا ملتمسانه گفت: " چه اتفاقی افتاد؟ کجا رفت؟ " " اینجا هستم "

بالای قبر غارت شده، نور مبهمی دیده میشد. الینا با خود اندیشید نه، نور نبود. آن را با چشمانش حس می کرد اما نوری با طیف طبیعی نبود. چیزی عجیب تر از مادون قرمز یا ماوراء بنفش بود، چیزی که حواس انسانی قادر به دیدنش نبودند. یک قدرت خارجی آنرا به او نشان داده بود ، آنرا وارد ذهنش کرده بود.

او در حالیکه خونس منجمد شده بود ، گفت : " قدرت دیگه "

" نه الینا "

این صدا هم یک صوت معمولی نبود، درست همانطور که آن منظره و تصویر یک نور معمولی نبود. غمگین و درست مثل درخشش ستاره ها بود. چیزی را به او یادآوری می کرد.

مادر؟ دیوانه وار فکر می کرد. اما این صدای مادرش نبود. به نظر می رسید که نور بالای مقبره می چرخد و حالت گردابی دارد و برای لحظه ای الینا در آن چهره ای را دید، چهره ای آرام و غمگین. آنگاه متوجه شد.

"منتظرت بودم" صدای هونوریا فل به آرامی گفت: "اینجا می تونم حداقل در شکل خودم و نه از طریق لبهای بانی باهات صحبت کنم. به من گوش کن. وقتت خیلی کمه و خطر خیلی بزرگه"

الینا بالاخره کنترل زبانش را به دست گرفت: "ولی این اتاق دیگه چیه؟ چرا ما رو اینجا کشوندی؟"

"تو ازم خواستی. نمیتونستم نشونت بدم مگر اینکه خودت می خواستی. اینجا میدان جنگ توه"

"نمی فهمم"

"این سرداب بدست مردم کلیسای فل برای من ساخته شده بود. آرامگاهی برای جسد من. جایی محرمانه برای کسی که در زندگی خود قدرتهای اسرارآمیزی داشت. مثل بانی من هم چیزایی رو میدونستم که کس دیگه ای نمیتونست بفهمه. من چیزایی رو می دیدم که کس دیگه ای نمی تونست ببینه."

بانی با خشونت زمزمه کرد "تو یه واسطه بودی."

"اون روزها اونها بهش جادوگری میگفتن. اما من هیچ وقت از قدرتهام برای صدمه زدن استفاده نکردم و وقتی مردم اونها برام این مقبره رو ساختن و در نتیجه من و شوهرم میتونستیم در آرامش بخوابیم. ولی بعدش، بعد از سالهای سال، آرامش ما بهم خورد."

آن نور ماوراء طبیعی محو شد و تصویر هونوریا متزلزل شد. "قدرت دیگری وارد کلیسای فل شد، پر از کینه و تباهی. اون به آرامگاه من بی حرمتی کرد و استخوانهای منو پخش کرد. اینجا رو تبدیل به خونه خودش کرد. رفت بیرون تا علیه شهر من کارهای شیطانی انجام بده. من بیدار شدم. الینا از همون اولش سعی می کردم تا در موردش بهت هشدار بدم. اون اینجا زیر گورستان زندگی می کنه. اون منتظرت بود، تورو تحت نظر داشت. گاهی وقتا به صورت یه جغد ..."

یک جغد! ذهن الینا به سرعت کار می کرد. یه جغد، مثل جغدی که دیده بود در برج ناقوس کلیسا لانه می سازد. مثل جغدی که در انبار بود، مثل جغدی که روی درخت اقاقای سیاه نزدیک خانه ی او بود.

جغد سفید ... پرنده شکارچی ... گوشت خوار ... با خودش فکر کرد. و آنگاه او بالهای سفید بزرگی را به خاطر آورد که ظاهراً از هر سو تا افق کشیده شده بودند. یک پرنده بزرگ که از مه یا برف ساخته شده بود به دنبال او بود، روی او تمرکز کرده بود، تشنه به خون و نفرتی حیوانی ...

"نه!" او فریاد زد، خاطراتش او را در خود غرق کرده بودند.

دستهای استفن را روی شانه هایش احساس کرد، انگشتهای او تقریباً به طور دردناکی در شانه اش فرو رفته بودند. اینکار الینا را به دنیای واقعی بازگرداند. هونوریا فل هنوز داشت صحبت می کرد.

"و تو استفن، تو رو هم تحت نظر داشت. قبل از اینکه از الینا متنفر بشه، از تو متنفر بود. اون داشت تو رو شکنجه می داد و به بازیت گرفته بود، درست مثل بازی گربه با موش. اون از کسایی که تو دوستشون داری متنفره. اون خودش پر از عشق مسمومه"

الینا بی اختیار نگاهی به پشت سرش انداخت. مردیث، الاریک و مت را دید که خشکشان زده بود. بانی و استفن کنارش ایستاده بودند. اما دیمن ... دیمن کجا بود؟

"کینه اون با هر مرگی بیشتر و بیشتر میشه و هر خونی که ریخته بشه باعث لذتش میشه. درست همین حالا، حیواناتی که تحت کنترلش هستن دارن به آرامی از جنگل خارج میشن. دارن به سمت شهر میرن، به سمت نورها"

مردیث ناگهان فریاد زد "رقص برفی!"

"بله و اینبار اونها به کشتن ادامه میدن تا وقتی که همه شون کشته بشن."

مت گفت: "باید به مردم هشدار بدیم. هر کس که به اون مراسم رفته ..."

"هیچ وقت امنیت ندارید مگر اینکه اون ذهنی که حیواناتو کنترل میکنه نابود بشه. کشتار ادامه خواهد داشت. شما باید قدرتی رو که با خودش کینه و نفرت داره، نابود کنید. بخاطر همین کشوندمتون اینجا"

نوسان دیگر در نور بوجود آمد، ظاهراً به عقب می رفت. "شجاعتشو داری، اگه بتونی اونو پیداش کنی. قوی باش. این تنها کاریه که میتونم براتون کنم."

"صبر کن ... خواهش می کنم ... " الینا گفت.

صدا بیرحمانه ادامه داد و اعتنایی به او نکرد "بانی، تو یه انتخاب داری. قدرتهای اسرارآمیز تو با خودشون مسئولیتهایی به همراه دارن. قدرتهای یه هدیه هستن و ممکنه پس گرفته بشن. میخوای اونا رو ترک کنی؟"

بانی در حالیکه وحشت کرده بود، سرش را تکان داد "من ... نمی دونم. زمان لازم دارم ..."

"زمانی نیست. انتخاب کن" نور تدریجاً به تحلیل می رفت و در خود فرو می رفت.

چشمهای بانی سردرگم و مردد بودند و در چهره الینا به دنبال کمک بود. الینا زمزمه کرد "این انتخاب توهه. باید خودت تصمیم بگیری"

تردید به آرامی صورت بانی را ترک کرد و او سرش را به علامت تائید تکان داد. از الینا دور شد و بدون هرگونه پشتیبانی به سوی نور برگشت و با صدای بلند و خشنی گفت: "نگهشون میدارم. یه جوری باهاشون کنار میام. مادربرگم هم اینکارو کرد"

لرزش و سوسویی شبیه رضایت از نور به چشم خورد. "انتخاب هوشمندانه ای بود. خوب ازشون استفاده کن. این آخرین باریه که باهاتون صحبت میکنم."

"اما ..."

"من آرامش خودمو بدست آوردم. این جنگ توئه" و آن نور همانند آخرین زبانه های آتش درحال خاموشی، محو شد.

با ناپدید شدن آن، الینا توانست فشار را در اطراف خود احساس کند. اتفاقی داشت رخ می داد. نیروی ویرانگری به سمت آنها می آمد یا روی سر آنها معلق بود.

"استفن ..."

مطمئن بود که استفن هم آن را احساس می کند. بانی در حالیکه صدایش هراسان بود، گفت "بیایید دیگه. باید از اینجا بریم بیرون"

مت بریده بریده گفت: "باید بریم مراسم رقص" چهره اش رنگ پریده بود "باید بهشون کمک کنیم ..."

بانی درحالیکه وحشت زده به نظر میرسید فریاد زد "آتش" گویی این فکر درست همان لحظه به ذهنش رسیده بود: "آتش اونا رو نمیکشه ولی جلوشونو میگیره ..."

الینا فریاد زد: "حواستون نبود؟ ما باید با قدرت دیگر روبرو بشیم و اون /ینجاست، درست اینجا و دقیقا حالا. نمیتونیم بریم" ذهنش آشفته بود. تصاویر، خاطرات و یک پیشگویی وحشتناک. تشنه به خون ... میتونست حسش کنه...

استفن با کلی دستور شروع به صحبت کرد "الاریک، برگرد. بقیه رو هم باخودت ببر. هرکاری میتونی بکن. من می مونم ..."

الاریک با فریاد گفت: "فکر میکنم هممون باید بریم!" او باید فریاد میزد تا صدایش درمیان سروصدای کر کننده ای که آنها را احاطه میکرد، شنیده شود.

حرکات نوسانی چراغ قوه او باعث شد چیزی به چشم الینا بخورد که قبلا متوجه آن نشده بود. در دیوار کناری او سوراخی وجود داشت گویا سنگ مقابل آن برداشته شده بود. پشت آن تونلی در دل زمین حفر شده بود، تاریک و بی انتها.

به کجا ختم میشد؟ الینا متعجب بود اما این فکرش در میان آهن هممه و غوغای ترسش گم شده بود. جغد سفید ... پرنده شکارچی ... گوشتخوار ... کلاغ، او فکر کرد و ناگهان او به وضوح میدانست که از چه چیزی می ترسد.

"دیمن کجاست؟" فریاد میزد و استفن را با خود به این سو و آن سو می کشید و جستجو می کرد. "دیمن کجاست؟"

بانی باصدایی زیر که مملو از وحشت بود، فریاد زد "برید بیرون!" او به محض اینکه صدا تاریکی را در هم شکافت، خودش را به سمت دروازه ورودی پرت کرد.

صدای دندان قروچه و غرولند بود اما نه دندان قروچه یک سگ. امکان نداشت آنرا اشتباه گرفت. خیلی عمیق تر، سنگین تر و طنین دار تر بود. صدای مهیبی بود و از جنگل می آمد، از شکارچیان تشنه به خون. صدا در سینه الینا پیچید و استخوانهایش را به لرزه درآورد.

او را فلج کرده بود.

صدا باز هم به گوش رسید، گرسنه و وحشی، اما به گونه ای سست و تنبل. این باعث اطمینان میشد. به همراه آن صدای گام هایی سنگین از تونل به گوش رسید.

بانی سعی داشت فریاد بزند اما فقط صدایی ضعیف و سوت مانند درآورد. در تاریکی تونل چیزی داشت می آمد. جسمی که با حالت نوسان گریه مانند و دراز و لاغری در حرکت بود. الینا اکنون متوجه صدای دندان قروچه شد. صدای بزرگترین حیوان گریه سان شکارچی بود، حتی بزرگتر از شیر. چشمان ببر هنگامی که به انتهای تونل رسید، رنگ زردی را نشان می دادند.

همه چیز به یکباره اتفاق افتاد.

الینا حس کرد که استفن سعی دارد او را به پشت بکشد تا او را از سر راه دور کند. اما ماهیچه های سفت و سخت شده او مانع استفن میشد و او میدانست که دیگر خیلی دیر شده است.

خیز برداشتن ببر بسیار ظریف و جذاب بود، ماهیچه های قدرتمندش او را به هوا پرتاب کردند. در آن لحظه الینا طوری به آن صحنه نگاه میکرد که گویی در نور فلاش دوربین عکاسی گیرافتاده است و ذهنش غرق در پهلوی نرم و نحیف و ستون فقرات انعطاف پذیر آن بود. اما صدایش خودبخود به فریاد تبدیل شده بود.

"دیمن، نه!"

وقتی گرگ سیاه از تاریکی بیرون پرید تا با آن مقابله کند، الینا متوجه شد که ببر در واقع سفید است.

هجوم این گریه سان بزرگ توسط گرگ خنثی شد و الینا احساس کرد که استفن او را از سر راه کنار میکشد تا او را ایمن نگه دارد. ماهیچه های او مانند دانه های برف ذوب شده بودند و وقتی استفن او را کنار دیوار کشید، کاملاً بیحس و تسلیم شده بود. دریچه مقبره اکنون بین او و آن شیء سفید غران قرار داشت اما دروازه در سوی دیگر میدان جنگ قرار داشت.

ضعف خود الینا بخشی بدلیل ترس و بخشی بدلیل سردرگمی بود. او متوجه هیچ چیزی نمیشد، سردرگمی در گوشه‌های او نعره می کشید. یک لحظه قبل او مطمئن بود که دیمن تمام این مدت داشته همه آنها را بازی میداده و تمام این مدت او همان قدرت دیگر بوده است. اما کینه توزی و تشنه به خونی که در ببر دیده میشد، غیرقابل انکار و کاملاً واضح بود. این همان چیزی بود که در گورستان و از پانسیون تا رودخانه و تا مرگش او را دنبال کرده بود. این قدرت سفید که این گرگ داشت با آن می‌جنگید تا بکشدش.

نبرد نابرابری بود. گرگ سیاه هرچند که شرور و تهاجمی بود اما هیچ شانس نداشت. یک ضربه پنجه بزرگ ببر باعث پیدا شدن زخمی روی کتف گرگ شد که تا استخوانش هم دیده میشد. وقتی سعی می کرد که با گازگرفتن استخوان گردن گرگ را بشکند، صدای غرش از آرواره هایش می آمد.

در آن لحظه استفن سر رسید و نور درخشان چراغ قوه را در چشمهای ببر انداخت و به زور گرگ زخمی را از سر راه کنار کشید. الینا آرزو می کرد کاش می توانست فریاد بزند، کاش می توانست کاری کند تا این درد شدید درونش را آزاد کند. نمی فهمید، متوجه هیچ چیزی نمیشد. استفن در خطر بود اما او نمی توانست حرکت کند.

استفن بر سر دیگران فریاد میزد: "برید بیرون. همین حالا، برید بیرون!"

با سرعتی بیشتر از سرعت انسانی از مسیر پنجه سفید کنار رفت و در عین حال نور را همچنان روی چشمهای ببر نگه داشت. مردیث اکنون آن سوی دروازه ایستاده بود. مت تقریباً کشان کشان بانی را می برد. الاریک تقریباً رسیده بود.

ببر ناگهان خیز برداشت و دروازه با صدای بلندی بهم کوبیده و بسته شد. استفن به کناری افتاد و در حالیکه سعی می کرد دوباره برپاخیزد، می لغزید.

الاریک فریاد زد: "ما ترک نمی کنیم"

استفن فریاد کشید: "برید! برید به مراسم رقص برسید، هرکاری بتونید بکنید! برید!"

گرگ علیرغم خونریزی زخم هایش در ناحیه سر و کتفش که ماهیچه ها و تاندون هایش از آن بیرون زده بودند و برق میزدند، دوباره حمله کرد. ببر هم متقابلاً حمله کرد. صدای حیوان به قدری بلند شده بود که الینا نتوانست تحمل کند. مردیث و دیگران رفته بودند. نور چراغ قوه الاریک ناپدید شده بود.

الینا با دیدن استفن که آماده برگشت به میدان جنگ میشد، فریاد زد: "استفن!"

اگر استفن می مرد، او هم می مرد. اگر قرار بود بمیرد، می خواست که همراه استفن باشد.

حالت فلج شدگی اش رفع شد و تلو تلو خوران به سوی او رفت و با حق حق گریه سعی کرد تا خود را به او برساند. او بازوهای استفن را دور خود احساس کرد که سعی داشت بدن خود را بین الینا و صحنه منازعه قرار دهد. اما او هم به همان اندازه استفن یک دنده و کله شق بود. دور زد و با هم با آن روبرو شدند.

گرگ زمین افتاده بود. به پشت افتاده و هرچند که خزش تیره تر از آن بود که آثار خون دیده شود اما لکه های قرمزی زیر آن به چشم می خورد. ببر سفید بالای سرش ایستاده بود و آرواره اش چند سانتیمتری با گلوی آسیب پذیر و سیاه رنگ او فاصله داشت.

اما آن گاز مرگ آور به گردن او نرسید. در عوض ببر سرش را بالا آورد تا نگاهی به استفن و الینا بیندازد.

الینا با آرامشی عجیب خود را در حالی یافت که به جزئیات ظاهر ببر چشم دوخته است.

موهای اطراف گونه و چانه اش صاف و ظریف بودند، درست مثل سیم های نقره ای. خزش کاملاً سفید بود و راه راه های کم رنگی همانند طلای پرداخت نشده داشت. سفید و طلایی، با خود اندیشید و جغد انباری را به یاد آورد. و آن هم خاطره دیگری را در پی داشت ... خاطره چیزی که دیده بود ... یا چیزی که در موردش شنیده بود ...

ببر با ضربه سنگینی چراغ قوه را از دست استفن در آورد. الینا شنید که او صدای هیسی از درد در آورد اما دیگر نتوانست در تاریکی چیزی ببیند. وقتی در آنجا کلاً هیچ نوری وجود نداشت، حتی یک شکارچی هم کور محسوب می شد! در حالیکه به استفن چسبیده بود منتظر درد ضربه کشنده بود.

اما ناگهان سرش گیج رفت، همه جا پر از مه خاکستری رنگ و متحرکی بود و او نمی توانست خود را به استفن بچسباند. نمی توانست فکر کند، نمی توانست حرف بزند. به نظر می رسید که کف زمین از او دور می شود. به طور مبهمی متوجه شد که قدرتی علیه او استفاده می شود و آن قدرت در حال در دست گرفتن کنترل ذهن او بود.

احساس کرد که جسم استفن ضعیف شده و در حال سقوط بوده و از او دور می شود و الینا دیگر نتوانست در مقابل مه مقاومت کند. او در حال سقوطی بود که به اندازه ی ابدیت طول کشید و هرگز متوجه نشد کی به زمین خورد.

فصل چهاردهم

جغد سفید... پرنده ی شکارچی... شکارچی... ببر. مثل گربه با موش، با تو بازی می کند. مثل گربه... گربه ای عظیم الجثه... بچه گربه. بچه گربه ای سفید.

مرگ در خانه است.

و بچه گربه، بچه گربه از دیمن فرار کرده بود. نه از وحشت، بلکه از ترس شناخته شدن. مثل زمانی که بر روی قفسه سینه ی مارگاریت ایستاده بود و با دیدن الینا پشت پنجره، ناله سر داد.

الینا ناله ای کرد و تقریباً از سطح بیهوشی سر بر آورد اما پیش از آن که بتواند چشمانش را باز کند، مه خاکستری باز او را به زیر کشید. افکارش دوباره در اطراف او به جوش و خروش افتادند. عشق مسموم... استفن، پیش از آنکه از الینا متنفر باشد، از تو متنفر بود... سفید و طلایی... چیزی سفید... چیزی سفید در زیر درخت...

این بار، زمانی که تقلا کرد تا چشمانش را باز کند، موفق شد. و حتی پیش از آنکه بتواند در آن نور کم و لرزان تمرکز کند، می دانست. بالاخره می دانست.

پیکر دورن لباس سفید دنباله دار، رویش را از شمعی که مشغول روشن کردنش بود، بر گرفت و الینا، صورتی را که می توانست از آن خودش باشد، بر شانه های او دید. اما صورتی زیرک و شکسته بود. پریده رنگ و زیبا، همچون مجسمه ای یخی اما به نوعی اشتباه به نظر می رسید. همانند انعکاس های بیشمار خود الینا که در رویایش، در آن راهروی آینه ها، دیده بود. از شکل افتاده، گرسنه و تمسخرآمیز.

الینا زمزمه کرد: "سلام، کترین."

کترین لبخند زد. لبخندی موزیانه و درنده خو. او گفت: "به اون احمقی که فکر می کردم، نیستی."

صدایش آرام و شیرین بود. الینا با خود فکر کرد، صدایش نقره فامه. همانند مژگانش. زمانی که حرکت کرد، رگه های نقره ای در لباسش نیز دیده شد. اما موهای طلایی بود. تقریباً به طلایی و رنگ پریدگی موهای خود الینا. چشمانش همچون چشمان بچه گربه بود: گرد و آبی جواهر نشان. گردنبندی که سنگی به همان رنگ روشن داشت، بر گردن آویخته بود.

گلوی خود الینا درد می کرد انگار که جیغ زده باشد. هم چنین خشک بود. زمانی که سرش را به آرامی به طرف دیگر می چرخاند، حتی کوچکترین حرکت هم دردناک بود.

استفن در کنارش بود. به جلو خم شده و دستانش به نرده های آهنی دروازه بسته شده بودند. سرش بر روی سینه اش آویزان بود اما آنچه که الینا می توانست از چهره اش ببیند، به طرز مرگباری سفید بود. گلویش از هم دریده شده و خون بر روی یقه اش ریخته و خشک شده بود.

الینا با چنان سرعتی به سمت کترین چرخید که سرش به دوران افتاد. "چرا؟ چرا همچین کاری کردی؟"

کترین لبخندی زد و دندان های تیزش را نشان داد. با صدایی بچگانه و آواز گونه گفت: "چونکه من عاشقشم. تو عاشقش نیستی؟"

در آن لحظه بود که الینا کاملاً متوجه شد چرا نمی تواند تکان بخورد و چرا دستش درد می کرد. او، همچون استفن، به دروازه ی بسته، با طنابی، محکم بسته شده بود. چرخش دوباره ی دردناک سرش به سمت دیگر، دیمین را آشکار کرد.

او در وضعیت بدتری نسبت به برادرش قرار داشت. ژاکت و دستش از هم دریده شده بود و قیافه ی زخم، حال الینا را بد کرد. تکه های پیراهنش آویزان بود و الینا می توانست حرکت ضعیف دنده هایش را ببیند. اگر به خاطر آن نبود، الینا فکر می کرد که دیمین مرده است. خون، موهایش را در بر گرفته و به درون چشمان بسته اش رفته بود.

کترین، با لحن صمیمانه ی محرمانه ای پرسید: "کدوم یکی رو بیشتر دوست داری؟ می تونی به من بگی. فکر می کنی کدوم یکی بهتره؟"

الینا با حالت تهوع به او نگاه کرد. زمزمه کرد: "کترین، خواهش می کنم. خواهشا گوش کن..."

کترین نزدیک آمد و خم شد. آن چشمان آبی جواهرنشان، دید الینا را پر کردند. لبانش تقریباً در تماس با لبان الینا بودند. "بهم بگو. ادامه بده. من فکر می کنم با هر دوشون خوش می گذره. الینا، تو خوش گذرونی رو دوست داری؟"

الینا با نفرت چشمانش را بست و سرش را از او گرداند. اگر فقط سرش، به دور خود نمی گشت.

کترین با خنده ی زلالی، قدمی عقب رفت. "می دونم، خیلی سخته که انتخاب کنی." او بر پاشنه ی پایش چرخید و الینا دید که آنچه را به صورت مبهم به جای دنباله ی لباس کترین فرض کرده بود، در واقع موهای کترین بوده است. همچون طلای گداخته بر پشتش جریان داشت و بر روی زمین کشیده می شد و از پشت سر، دنبالش می کرد.

کترین ادامه داد: "همه اش بستگی به سلیقه ات داره." در حالیکه چندین حرکت با شکوه رقص را انجام می داد، جلوی دیمین رسید. همچون بچه ای شیطانی به طرف الینا نگاه کرد. "اما در عین حال، من دندون خیلی شیرینی دارم." به موهای دیمین چنگ انداخت، سر او را با تکان شدیدی بالا آورد و دندان هایش را در گردن او فرو برد.

"نه! اون کار رو نکن؛ دیگه بهش صدمه نزن..." الینا سعی کرد جلو برود اما خیلی محکم بسته شده بود. دروازه آهنی و ثابت، همچون سنگ و طناب ها محکم بود. کترین صداهایی حیوانی در می آورد. گوشت دیمین را گاز می گرفت و می جوید. دیمین حتی در بیهوشی نیز ناله می کرد. الینا دید که بدن او از درد تکان می خورد.

"خواهش می کنم بس کن؛ اوه، خواهش می کنم بس کن..."

کترین سرش را بالا آورد. خون از چانه اش جاری بود. گفت: "اما من گشنه ام و این خیلی خوشمزه است." و دوباره مشغول شد. بدن دیمن تشنج وار تکان می خورد. الینا فریاد بلندی کشید.

با خود فکر کرد، من هم همین طور بودم. در ابتدا، اون شب اول توی جنگل، من هم همین طور بودم. به استفن همین طوری آسیب زدم، می خواستم بکشمش...

تاریکی پیرامونش را فرا گرفت و الینا با رضایت تسلیم آن شد.

ماشین آلاریک، زمانی که به مدرسه رسید، بر روی لایه ای یخ کشیده و از راه منحرف شد و مردیث، نزدیک بود به آن بخورد. او و مت از ماشین بیرون پریدند و در ها را باز، رها کردند. جلوتر، آلاریک و بانی نیز همان کار را کردند.

مردیث که جلوتر از آن ها می دوید، فریاد زد: "بقیه ی شهر چی؟" باد شدیدتر می شد و صورتش از سرما می سوخت.

بانی داد زد: "فقط خانواده ی الینا... خاله جودیت و مارگاریت." صدایش جیغ مانند و وحشت زده بود اما نگاه متمرکزی بر چهره اش به چشم می خورد. سرش را عقب برد انگار می خواست چیزی را به یاد آورد و گفت: "آره، خودش. اونها کسانی هستن که سگ ها دنبالشونن. مجبورشون کن برن جایی مثل... زیرزمین. همونجا نگهشون دار."

"من انجامش میدم، شما سه تا هوای رقص رو داشته باشین." بانی چرخید تا پشت سر آلاریک بدود. مردیث با سرعت به سمت ماشین برگشت.

مراسم رقص در آخرین مراحل تمام شدن بود. خیلی از زوج ها، چه در بیرون و چه در داخل، به طرف محوطه ی پارکینگ راه افتاده بودند. آلاریک سرشان فریاد می زد هنگامی که با مت و بانی آمدند تا جمعشان کنند.

نعره زنان، به ماموران کلانتر گفت: "برگردین داخل! همه رو ببرین داخل و درها رو ببندین!"

اما زمانی باقی نمانده بود. درست هم زمان با اولین پیکر کمین کرده در تاریکی، به کافه تریا رسید. یک مامور بدون صدا یا شانس برای استفاده از تفنگش، از پا درآمد.

دیگری سریع تر بود و صدای تیری آمد که در محوطه ی بتونی، چندین برابر طنین انداز شد. دانش آموزان فریاد زدند و شروع به فرار از آن، به طرف محوطه ی پارکینگ، کردند. آلاریک، فریاد زنان دنبالشان رفت و سعی می کرد آن گروه را برگرداند.

پیکر هایی دیگر از تاریکی بیرون آمدند. از بین ماشین های پارک شده، از همه طرف. وحشت و هراس به دنبال آن ها، آمد. آلاریک به فریاد زدن ادامه می داد. به تلاش برای جمع کردن دانش آموزان وحشت زده در داخل ساختمان، ادامه می داد. در این بیرون، شکارهای آسانی بودند.

در محوطه، بانی به سمت مت برگشت. گفت: "آتش لازم داریم!" مت با سرعت به طرف کافه تریا، شتافت و با جعبه ای نیمه پر از وسایل مراسم بیرون آمد. آن را بر زمین انداخت و در جیب هایش به دنبال کبریت هایی که پیش از این، برای روشن کردن شمع، استفاده کرده بودند، گشت.

کاغذ مچاله می شد و با نور زیادی می سوخت. جزیره ای امن، تشکیل داد. مت همچنان مردم را با دست به درهای کافه تریا، در پشت آتش، هدایت می کرد. بانی به داخل کشیده و با بلوایی همانند بیرون، مواجه شد.

به اطراف نگاه کرد تا مسئولی را پیدا کند اما نتوانست هیچ فرد بالغی را بیابد. تنها بچه هایی وحشت زده. سپس، تزئینات کاغذی قرمز و سبزی چشمانش را گرفت.

سر و صدا، کر کننده بود و حتی یک فریاد نیز شنیده نمی شد. در حالیکه در بین مردمی که می خواستند خارج شوند، دست و پا می زد، موفق شد خود را به آن طرف سالن برساند. کرولاین آن جا بود. حالا که برنزه شدگی تابستانی پوستش محو شده بود و تاج ملکه برفی را بر سر داشت، رنگ پریده به نظر می رسید. بانی او را به سمت میکروفون کشاند.

"تو در حرف زدن خوبی. بهشون بگو بیان داخل و همین جا بمونن! بهشون بگو که شروع به پایین آوردن تزئینات کنن. به هر چیزی که می سوزه، احتیاج داریم...صندلی های چوبی، چیزای داخل سطل آشغال ها، هر چی! بهشون بگو که این تنها شانسمنه!" از آنجاییکه کرولاین احمقانه و وحشت زده به او خیره مانده بود، اضافه کرد: "حالا دیگه تاج رو داری... پس یک کاری باهاش بکن!"

بانی صبر نکرد تا فرمان برداری کرولاین را ببیند. دوباره به سالن پر خروش پیوست. لحظه ای بعد، صدای کرولاین را از بلندگوها شنید که در ابتدا مردد و سپس مصرانه شد.

زمانی که الینا دوباره چشمانش را باز کرد، به طرز مرگباری فضا ساکت بود.

"الینا؟"

با شنیدن پیچ پیچ خشن و گرفته، الینا سعی کرد تا تمرکز کند و آن گاه خود را در حالی یافت که در چشمان سبز مملو از رنجی، نگاه می کرد.

گفت: "استفن." مشتاقانه به طرفش خم شد و آرزو می کرد که کاش می توانست تکان بخورد. منطقی نبود اما حس می کرد اگر تنها می توانستند یکدیگر را در آغوش بگیرند، دیگر اوضاع به این بدی نبود.

صدای خنده ی کودکانه ای شنیده شد. الینا به طرفش نچرخید اما استفن این کار را کرد. الینا واکنش او را دید. سلسله حالاتی که چنان به سرعت از چهره اش می گذشتند که به سختی قابل شناسایی بودند. شوک و غافلگیری محض، ناباوری، مسرتی همچون طلوع آفتاب... و آنگاه، وحشت. وحشتی که سرانجام چشمانش را نابینا و مات کرد.

گفت: "کترین... اما این غیر ممکنه. نمی تونه واقعی باشه، تو مردی..."

الینا گفت: "استفن..." اما او پاسخ نداد.

کترین یک دستش را بر روی دهانش گذاشت و خنده ای نخودی کرد.

در حالیکه به طرف دیگر الینا نگاه می کرد، گفت: "تو هم که بیدار شدی." الینا موج قدرتی را حس کرد. پس از لحظه ای، سر دیمین به آرامی بالا آمد و او چشمانش را به هم زد.

در چهره ی او هیچ سرگشتگی دیده نمی شد. سرش را متمایل کرد، چشمانش از خستگی تنگ شده بودند. برای یک دقیقه یا کمی بیشتر به اسیر کننده اش نگاه کرد. سپس لبخند زد. لبخندی ضعیف و دردمند اما قابل دیدن.

زمزمه کرد: "بچه گربه ی شیرین ما. باید می فهمیدم."

کترین با اشتیاق کودکی که مشغول یک بازی است، گفت: "اما نفهمیدی، نه؟ حتی تو هم حدس نزدی. من همه رو دست انداختم." دوباره خندید. "خیلی کیف داد. تماشا کردن تو وقتی که استفن رو می پاییدی و هیچ کدومتون نمی دونستین منم اونجا هستم. من حتی یک بار، تو رو خنج زدم!" با کج کردن انگشتانش به صورت چنگال، ادای خنج زدن گربه را در آورد.

دیمین به آرامی گفت: "توی خونه ی الینا. آره، یادم میاد." آن قدر که به طور مبهم و خیالبافانه، سرگرم به نظر می رسید، عصبانی نبود. "خب، تو مسلماً یک شکارچی هستی. بانو و بیر^{۳۶}. همون طور که همیشه بود."

کترین با تکبر ادامه داد: "تازه من استفن رو توی اون چاه انداختم. دیدم که شما دو تا دعوا می کردین. خوشم اومد. استفن رو تا حاشیه ی جنگل دنبال کردم و بعد..." دستانش را مثل کسی که شب پره ای را گیر می اندازد، به هم زد. آرام از هم بازشان کرد و

^{۳۶} در داستان از عبارت "بانو و بیر" استفاده شده و اشاره به داستان کوتاه "بانو یا بیر؟" نوشته ی فرانک - آر - استاکتون دارد. این داستان در سال ۱۸۸۲ چاپ شد و از آن پس این جمله در انگلیسی به عنوان کنایه ای از مشکلی که قابل حل نیست، استفاده می شود.

به سمت آن ها پایین آوردشان، انگار که واقعا چیزی آنجا داشته باشد. خنده ای اسرار آمیز سر داد و محرمانه گفت: " می خواستم نگهش دارم تا باهاش بازی کنم." آن گاه، لب پابینش آویزان شد و نگاه تهدید آمیزی به الینا کرد. " اما تو، اونو بردی. خیلی بدجنسی بود، الینا. نباید همچین کاری می کرد."

حیله گری وحشتناک کودکانه از چهره ی او محو شد و برای لحظه ای، الینا نفرت سوزان یک زن را دید.

کترین که به سمت او می آمد، گفت: " دختر های حریص تنبیه میشن. تو هم یه دختر حریص و طمع کاری!"

استفن از حیرت و گیجی بیرون آمد و به سرعت شروع به صحبت کرد. " نمی خوامی بهمون بگی که دیگه چی کارها کردی؟"

کترین که حواسش پرت شده بود، قدمی عقب رفت. غافلگیر به نظر می رسید و سپس چاپلوسانه گفت: " خوب... اگه واقعا ازم اینو می خواین..." با دستانش آرنج هایش را در بر گرفت و سپس دوباره بر پاشنه ی پاهایش چرخید. موهای طلایش بر روی زمین تاب می خورد. در حالیکه به سمتشان بر می گشت، به آن ها اشاره کرد و با خوشحالی گفت: " نه، شما حدس بزنین. شما حدس بزنین و من میگم که درسته یا اشتباه. شروع کنین!"

الینا آب دهانش را قورت داد و نگاهی پنهانی به استفن انداخت. دلیل وقت کشی با کترین را نمی فهمید؛ در آخر، که همه چیز یکسان خواهد بود. اما غریزه ای به او می گفت که تا زمانی که می تواند به زندگی چنگ بیاندازد.

با دقت گفت: " تو به ویکی حمله کردی." صدای خودش بی نفس به گوش می رسید اما اکنون دیگر مطمئن بود. " دختره که اون شب توی کلیسای مخروبه بود."

کترین فریاد زد: " آفرین! آره. " با انگشتان قلاب شده، ضربه ی گربه مانند دیگری را تقلید کرد. " خب، هر چی نباشه، اون توی کلیسا ی من بود." معقولانه ادامه داد: " و اون کاری که با اون پسره می کردن... خب! همچین کاریو توی کلیسا نمی کنی. برای همین خنجش زدم!" کترین کلمه ی آخر را متظاهرا نه کشید. همانند شخصی که قصه ای را برای کودک کم سن و سالی تعریف کند. " و... خون را بالا کشیدم!" لبان صورتی رنگش را با زبان لیس زد. سپس به استفن اشاره کرد. " حدس بعدی!"

استفن گفت: " از اون موقع به بعد، به بازیش گرفتی." استفن بازی را دنبال نمی کرد بلکه مشغول بازرسی نا خوشایندی بود.

کترین به تندی گفت: " آره. با این مورد دیگه کاری نداریم! برو سراغ یه چیز دیگه!" اما در آن لحظه، مشغول ور رفتن با دکمه های یقه ی پیراهنش شد. انگشتانش تکان تکان می خوردند. و الینا ویکی را با چشمان همچون آهو و وحشت زده اش، به خاطر آورد که در پیش چشم همه در کافه تریا، مشغول در آوردن لباس هایش بود. کترین خندید: " مجبورش کردم کارهای احمقانه ای بکنه. بازی کردن با اون خیلی کیف می داد."

دستان الینا کرخت و عضلاتش گرفته بود. متوجه شد که بی اراده، طناب ها را می کشیده است. چنان از سخنان کترین رنجیده بود که نمی توانست بی حرکت بماند. خود را مجبور به توقف و در عوض سعی کرد که تکیه دهد و کمی حس به دستان بی جاناش بدهد. اینکه اگر آزاد می شد، قصد انجام چه کاری را داشت، نمی دانست اما باید تلاش می کرد.

کترین به طرز خطرناکی گفت: "حدس بعد."

دیمن پرسید: "چرا میگی کلیسای توهه؟" صدایش همچنان به طرز خونسردانه ای سرگرم بود انگار هیچ کدام از این وقایع، تاثیری بر رویش نگذاشته باشد. "پس هونوریا فل چی؟"

کترین کینه توزانه گفت: "اوه، اون روح پیرا!" در حالیکه چشمانش می درخشید و لبانش را جمع کرده بود، پشت سر الینا را به دقت می نگریست. الینا برای اولین بار متوجه شد که در جلوی ورودی سردابه ای هستند و آرامگاه غارت شده، پشت سرشان قرار دارد. شاید هونوریا کمکشان می کرد...

اما سپس صدای آرام و در حال محو شدن را به خاطر آورد. /این تنها کمکی است که می توانم بهتون بکنم. و الینا فهمید که یاری دیگری از راه نمی رسد.

کترین، انگار که فکر الینا را خوانده باشد، می گفت: "اون هیچ کاری نمی تونه بکنه. فقط یک مشت استخونه." دستانش را با برازندگی تکان داد، درست مثل اینکه مشغول شکستن آن استخوان ها باشد. "تنها کاری که می تونه بکنه، حرف زدن. و خیلی وقتا من نذاشتم شما حرفشو بشنوین." حالت چهره ی کترین دوباره تیره شده بود و الینا سوزش ناگهانی از ترس را احساس کرد.

گفت: "تو سگ بانی رو کشتی. ینگتزر." این حدسی شانسی و بی مقصود بود که از دهانش بیرون آمد تا حواس کترین را پرت کند اما جواب داد.

"آره! خیلی خوش گذشت. شما همتون از خونه دویدین بیرون و شروع به گریه زاری کردین..." کترین صحنه را به صورت پانتومیم بازسازی کرد: سگ کوچکی که در جلوی خانه ی بانی دراز کشیده بود، دخترانی که با عجله آمدند و جسدش را پیدا کردند. "مزه ی بدی می داد اما ارزششو داشت. من دیمن رو وقتی که به شکل کلاغ بود، تا اونجا دنبال کردم. عادت داشتم زیاد تعقیبش کنم. اگر می خواستم می تونستم اون کلاغ رو بردارم و ..." حرکت سریع پیچاندن را اجرا کرد.

الینا در حالیکه الهامی همچون یخ در وجودش جاری شد، فکر کرد رویای بانی. حتی متوجه نشد که با صدای بلند حرف زده است تا زمانی که دید کترین و استفن به او نگاه می کنند. نجواکنان گفت: "بانی خواب تو رو دیده بود. اما فکر کرده بود منم. به من گفت که دیده زیر یه درخت ایستادم و باد می وزیده. و از من می ترسیده. می گفت که متفاوت به نظر می رسیدم. رنگ پریده اما بر افروخته. و یه کلاغ پرواز کنان نزدیک میشه، من می گیرمش و گردنش رو می شکنم." مایعی دهان الینا را تلخ مزه کرد اما او قورتش داد و گفت: "در حالیکه اون، تو بودی."

کترین خوشحال به نظر می رسید انگار که الینا نکته ی مد نظر او را اثبات کرده باشد. کترین خودبینانه گفت: "مردم زیاد رویای من رو می بینن. خاله ات... خواب من رو دیده. بهش گفتم تقصیر اون بوده که تو مردی. فکر کرد تویی که داری بهش میگی."

"اوه... خدایا..."

کترین که چهره اش کینه توز می شد، ادامه داد: "ایکاش که مرده بود! باید می مردی. به اندازه ی کافی توی رودخونه نگهت داشتم. اما تو خیلی ولگرد بودی و از دوتاشون خون گرفته بودی و برگشتی. اوه، خب." لبخندی پنهانی زد. "حالا می تونم بیشتر باهات بازی کنم. اون روز کنترل خودم را از دست دادم چون دیدم استفن حلقه ی من رو به تو داده. حلقه ی من!" صدایش بالا رفت "حلقه ی من. که براشون گذاشته بودم تا به یادم بیارن. اون وقت دادش به تو. در اون لحظه فهمیدم که نباید فقط بازیش بدم بلکه باید بکشمش!"

چشمان استفن اندوهگین و پریشان بودند. گفت: "اما من فکر می کردم تو مردی. تو مرده بودی، پونصد سال قبل. کترین..."

کترین که دیگر لحنش شاد و خوشحال نبود و کج خلق شده بود، گفت: "اوه، اون بار اولی بود که گولتون زدم. ترتیب همه چیز رو با گودرن، خدمتکارم دادم. شما دوتا انتخاب منو نمی پذیرفتین." با عصبانیت از استفن به دیمن نگاه کرد و فریاد زد: "می خواستم که همه مون در کنار هم خوشبخت باشیم. عاشقتون بودم. عاشق هر دوتاتون. اما برای شما کافی نبود."

چهره ی کترین دوباره تغییر کرد و الینا در آن کودک آسیب دیده ی پانصد سال پیش را دید. با حیرت فکر کرد که حتما کترین قبلا این شکلی بوده است. چشمان درشت آبی حقیقتا از اشک پر می شدند.

"می خواستم که شما دو تا همدیگر رو دوست داشته باشین." کترین با گیجی ادامه داد: "اما شما نمی تونستین. من هم حس خیلی وحشتناکی داشتم. فکر کردم که اگه شما فکر کنین که من مردم اون وقت همدیگه رو دوست خواهید داشت. می دونستم که بالاخره هم، من باید از اونجا برم، پیش از اینکه پدرم به چیزی که بودم ظنین بشه."

او که در خاطراتش سرگردان شده بود، به آرامی گفت: "برای همان من و گودرن برنامه شو ریختیم. من طلسم دیگه ای که بر ضد آفتاب ساخته شده بود، داشتم و حلقه ام رو دادم به او. پیراهن سفیدم را برداشت. بهترین پیراهن سفیدم. و خاکسترهای شومینه. اونجا کمی چربی آتیش زدیم تا رایحه ی درستی بوجود بیاد. و گودرن گذاشته شون بیرون، در آفتاب. جایی که شما پیداشون کنین. همراه یادداشتتم. مطمئن نبودم که فریب بخورین اما خوردید."

چهره ی کترین از اندوه به هم پیچید. "اما اون وقت... شما همه چیز رو اشتباه انجام دادین. شما قرار بود که غمگین بشین و گریه کنین و همدیگر رو آروم کنین. من این کارو بخاطر شما کردم! اما در عوض شما رفتین و شمشیر آوردین! چرا همچین کاری کردین؟" از ته دل گریه می کرد. "چرا هدیه ام رو نپذیرفتین؟ مثل یه آشغال باهاش رفتار کردین! توی یاد داشت بهتون گفته بودم که می خوام با هم آستی کنین. اما گوش نکردین و شمشیر کشیدین. همدیگه رو کشتین. چرا این کارو کردین؟"

اشک بر گونه های کترین جاری و صورت استفن نیز خیس شده بود. او که به اندازه ی کترین، در خاطرات گذشته سیر می کرد، گفت: "ما احمق بودیم. برای مرگ تو، یکدیگر را سرزنش می کردیم و خیلی احمق بودیم... کترین، بهم گوش بده. تقصیر من بود؛ من اول حمله کردم. و خیلی پشیمان شدم... نمی دونی از آن به بعد چقدر متاسفم. نمی دونی چند دفعه درباره اش فکر کردم و آرزو کرده ام که کاش می توانستم کاری انجام بدم تا عوضش کنم. حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا برش گردونم... همه چیزو. من برادرم رو کشتم..." صدایش شکست و اشک ها از چشمانش فرو می ریختند. الینا که قلبش از اندوه به درد آمده بود، نا امیدانه به سمت دیمن چرخید اما دید که او حتی از حضورش هم آگاه نیست. نگاه سرگرم ناپدید و چشمانش با دقت زیاد میخکوب استفن شده بود.

استفن که صدایش را باز می یافت، لرزان گفت: "کترین، لطفا بهم گوش کن. ما همه به قدر کافی به همدیگه صدمه زدیم. لطفا بذار حالا ما بریم. یا منو نگهدار اگه می خوای اما بذار اونا برن. من کسی هستم که سزاوار سرزنشه. منو نگه دار و هر کاری که بگی می کنم..."

چشمان جواهرنشان کترین روان و به طرز غریبی آبی و مملو از اندوه بودند. زمانی که دختر باریک اندام با چهره ای نرم شده و مشتاق به طرف استفن می رفت، الینا جرات نداشت نفس بکشد مبادا آن افسون را بشکند.

اما یخ درون کترین دوباره بیرون خزید و اشک های روی گونه هایش را منجمد کرد. او گفت: "باید خیلی وقت پیش فکرش رو می کردی. اون موقع ممکن بود بهت گوش بدم. اولاً از اینکه همدیگر رو کشته بودین، ناراحت بودم. فرار کردم. بدون گودرن، برگشتم خونه. اما بعدش هیچی نداشتم. حتی یک پیراهن نو! گرسنه و سردم بود. اگه کلاوس پیدام نکرده بود ممکن بود از گشنگی تلف بشم."

کلاوس. در میان ترس و وحشتش، الینا چیزی را به یاد آورد که استفن برایش تعریف کرده بود. کلاوس مردی بود که کترین را به خون آشام تبدیل کرده بود. مردی که روستاییان می گفتند شریر و شیطانی است.

کترین گفت: "کلاوس حقیقت رو بهم یاد داد. نشونم داد که دنیا واقعا چه جوریه. باید قوی باشی و چیزهایی که می خوای رو بدست بیاری. باید فقط به خودت فکر کنی. و من حالا از همه قوی ترم! هستم. می دونی چطور این جور می شدم؟" بدون آنکه برای آن ها صبر کند تا پاسخی دهند، جواب داد: "زندگی ها. زندگی های بسیار. انسان ها و خون آشام ها. و همه ی آن ها اکنون درون من هستند. بعد از یک یا دو قرن، کلاوس رو کشتم. حیرت کرده بود. نمی دانست چقدر یاد گرفته ام."

از گرفتن جان ها و انباشتن خودم از شون، خیلی خوشحال و راضی بودم. اما بعد، شما رو به یاد آوردم. شما دو تا و کاری که کرده بودین. چه طور با هدیه ام رفتار کرده بودین. و فهمیدم که باید تنبیه تون کنم. بالاخره فهمیدم چطوری.

هر دو تون رو کشوندم اینجا. ایده اش رو همون طوری که تو در ذهن یه آدم می ذاری، استفن، گذاشتم توی ذهنت. به سمت این مکان هدایتت کردم. بعدش اطمینان حاصل کردم که دیمن تعقیبت کنه. الینا اینجا بود. فکر کنم یه نسبت هایی باید با من داشته

باشه؛ شبیه منه. می دونستم که می بینیش و احساس گناه بهت دست میده. اما قرار نبود عاشقش بشی!" در صدای کترین، بی میلی دوباره جای خود را به بغض و کینه داد. "قرار نبود منو فراموش کنی! قرار نبود حلقه ام رو بدی به اون!"

"کترین..."

کترین به سرعت ادامه داد: "اوه، تو خیلی عصبانیم کردی. و حالا پشیمونت می کنم. خیلی پشیمون. می دونم که حالا از چه کسی متنفر ترم و اون تویی استغن! چون تو رو بیشتر از همه دوست داشتم." به نظر می آمد که دوباره کنترل خود را در دست گرفته است، آخرین ردپاهای اشک را از صورتش پاک کرد و با وقار اغراق آمیزی خود را بالا کشید.

او گفت: "از دیمن این قدر متنفر نیستم. حتی ممکنه زنده اش بذارم." چشمانش نزدیک و سپس تحت تاثیر اندیشه ای گشاد شدند. با لحن مخفیانه ای گفت: "دیمن، گوش کن. تو به احمقی استغن نیستی. تو می دونی که چیزها واقعا چطورین. شنیده ام که درباره اش حرف می زدی. کارهایی که انجام می دادی رو دیده ام." به جلو خم شد. "از وقتی کلاوس مرده، تنها شدم. تو می تونی همراهیم کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که بگی منو از همه بیشتر دوست داری. حتی اگه بخوای می تونی دختره رو خودت بکشی. بهت اجازه میدم. چی فکر می کنی؟"

الینا که دوباره حالش بد میشد فکر کرد که/اوه خدا/یا. چشمان دیمن بر چشمان درشت آبی رنگ کترین بودند؛ به نظر می رسید که صورت کترین را واری می کند. و حالت بوالهوس و سرگرم به چهره اش باز گشته بود. الینا فکر کرد اوه، خدایا! نه. خواهش می کنم. نه...

دیمن به آهستگی لبخند زد.

فصل پانزدهم

الینا با ترسی خاموش به دیمن نگاه کرد. او آن لبخند مضطرب را به خوبی می شناخت. اما حتی با وجودی که قلبش فشرده می شد، ذهنش سوال تمسخر آمیزی کرد. چه فرقی می کنه؟ به هر حال استفن و او می میرند. تنها چیزی که برای دیمن معنی می دهد این است که خودش را نجات دهد. و این اشتباه است که ازش انتظار داشت خلاف طبیعتش حرکت کند.

او آن لبخند زیبا و هوسباز را با احساسی غمگین به خاطر چیزی که دیمن ممکن است باشد، نگاه کرد. کاترین مسحور به او لبخندی زد "ما باهم خیلی شاد خواهیم بود، وقتی اونها بمیرند من می گذارم تو بری. من واقعا نمی خواستم بهت صدمه بزنم. فقط عصبانی شدم." دست باریک و قلمیش را دراز و گونه ی او را نوازش کرد: "من متاسفم."

دیمن گفت "کاترین"، هنوز هم می خندید.

او نزدیکتر آمد و خم شد. "بله."

"کاترین..."

"بله دیمن؟"

"برو به جهنم."

الینا از اتفاقی که قرار بود بیفتد، حتی پیش از وقوع، به خود پیچید، افزایش خشم ناگهانی قدرت، بدخواهی و نیروی لجام گسیخته ای را حس کرد. او از تغییر کاترین جیغ کشید. آن چهره ی دوست داشتنی به چیزی که دیگر نه انسان بود و نه حیوان تبدیل می شد. همانطور که روی دیمن پرید، نور قرمزی در چشمان کاترین درخشید و دندان هایش را در گلوی او فرو کرد.

چنگال هایش بلند شده بودند و سینه ی دیمن را که در حال خونریزی بود، چنگ زد، پوستش را می درید تا خون جاری شود. الینا همچنان جیغ می کشید، به طور مبهمی فهمید دردی که در بازویش حس می کرد بخاطر تقلا با طنابی بود که او را بسته بود. شنید که استفن هم فریاد می زند اما بیشتر از هر چیزی صدای کر کننده ی فریاد ذهن کاترین را شنید.

حالا تو پشیمون خواهی شد! من تو رو پشیمون می کنم! می کشمت! می کشمت! می کشمت! می کشمت!

کلمات آزاردهنده ای بودند، که مانند خنجری به ذهن الینا رسوخ کردند. قدرت مطلق آن، او را متحیر کرد و پشتش را به میله های آهنی می مالید. اما هیچ راهی برای خلاص شدن از آن نداشت. به نظر می آمد از هر طرف انعکاس صدا به سمتش می آمد و در سرش کوبیده می شد.

می کشمت! می کشمت! می کشمت!

الینا از حال رفت.

در اتاق ابزار، مردیث کنار خاله جودیت دولا شده بود، وزنش را روی پای دیگرش انداخت و تلاش می کرد صداهای بیرون اتاق را تفسیر کند. سگ ها به زیرزمین راه یافته بودند؛ مطمئن نبود چه طوری، اما با توجه به دهان خون آلود برخی از آنها، فکر کرد که با شکستن پنجره های همسطح زمین به آنجا رسیده اند. حالا آنها بیرون اتاق ابزار بودند اما مردیث نمی توانست بگوید آنها چه کار می کنند. بیرون خیلی ساکت بود.

مارگاریت که روی پای رابرت نشسته بود، یکمرتبه شروع به زاری کرد.

رابرت نجوا کنان گفت: "هیس. خوبه. همه چی درست می شه، عزیزم."

مردیث چشمان وحشت زده و مصمم او را روی سر مارگارت دید. فکر کرد ما برای اینکه نیروی دیگر را متوقف و میخکوبش کنیم تو را نزدیکمون داشتیم. اما زمانی برای افسوس نبود.

چشمان مارگارت درشت و جدی بود، گفت: "الینا کجاست؟ الینا گفت از من مراقبت می کنه." خاله جودیت دستش را روی دهان او گذاشت.

مردیث زمزمه کرد: "اون مواظبتنه" و به تندی اضافه کرد: "فقط منو فرستاده تا اینکارو کنم، همین. حقیقت اینه." و دید نگاه رابرت از حالت سرزنشگرانه به تحیر تبدیل شد.

در بیرون، سکوت به صدای خراشیدن و جویدن تبدیل شد. سگ ها داشتند روی در کار می کردند.

رابرت سر مارگارت را نزدیکتر روی سینه اش قرار داد.

بانی نمیدانست آنها چه مدت مشغول کار بودند. مطمئناً، ساعت ها. به نظر می رسید تا ابد. سگ ها از آشپزخانه و قسمت چوبی قدیمی در وارد شده بودند. بهر حال تاکنون، دوازده تا از آنها از سد آتش گذشته بودند. و مردان مسلح بیشتر آنها را از بین بردند.

اما آقای اسمال وود و دوستانش اسلحه هایشان خالی شده بود. و چیزی هم برای سوزاندن نداشتند.

ویکی چند لحظه قبل حمله ی عصبی داشت. جیغ می زد و سرش را نگهداشته بود گویی چیزی او را می آزد. آنها دنبال راهی بودند تا مهارش کنند که در نهایت بیهوش شد.

بانی به دنبال مت که از بین دری که در حال تخریب بود، از آتش مراقبت می کرد، رفت. میدانست که او نگران سگ ها نیست بلکه نگران چیز دیگر و بسیار دورتری، بود. چیزی که از آنجا نمی شد دید.

گفت "مت تو مجبور بودی که بری. کار دیگه ای نبود که بتونی انجام بدی." او پاسخی نداد یا حتی برنگشت.

بانی ادامه داد: "نزدیکه سپیده دمه، ممکنه اون موقع سگ ها برونند." اما بانی با وجود اینکه این حرف را میزد، میدانست که حقیقت نداشت.

مت پاسخی نداد. بانی شانه ی او را لمس کرد. "استفن باهاسه. استفن اونجاست." در نهایت مت واکنشی انجام داد. با سرش تایید کرد و گفت: "استفن اونجاست."

سوخته و غرغرکنان، شکل دیگری از تاریکی بیرون آمد.

بعد از مدت زیادی الینا به تدریج به هوش آمد. این را می دانست چون می توانست ببیند نه تنها با نور چند تا شمعی که کترین روشن کرده بود بلکه با نور کم خاکستری سردی که از دریچه ی قبر به پایین می تابید.

می توانست دیمن را هم ببیند. او روی زمین دراز کشیده بود، زنجیرش پیراهنش را چاک داده بود. حالا نور کافی برای دیدن تمام جراحاتش وجود داشت و الینا از خود می پرسید که آیا او هنوز زنده بود. به اندازه ای بی حرکت بود که انگار مرده باشد. فکر کرد دیمن؟ فقط بعد از اینکه گفت، متوجه شد که این کلمه را به زبان نیاورده بود. به نوعی، فریاد کترین، جریانی را در ذهنش به راه انداخته یا شاید چیزی که خواب بوده، بیدار شده بود. بدون شک خون مت کمک کرده بود و بهش این قدرت را داده بود که صدای ذهنیش را باز یابد.

سرش را به طرف دیگری گرداند. / استفن؟

چهره اش از درد نحیف شده اما هوشیار بود. بسیار هوشیار. الینا آرزو می کرد که کاش او هم مانند دیمن نسبت به اتفاقی که برایشان افتاده بی حس بود.

او برگشت، الینا.

الینا که چشمانش به آرامی دور اتاق می چرخید، گفت: / او کجاست؟

استفن به سمت دریچه قبر نگاه کرد. / اون چند لحظه پیش از اینجا بالا رفت. شاید می خواد بررسی کنه سگ ها کارشان را چه طور انجام داده اند.

الینا فکر می کرد به مرز ترس و وحشت رسیده است، اما حقیقت نداشت. او تا آن لحظه بقیه را به یاد نیاورده بود.

الینا، من متاسفم. چهره ی استفن پر از احساسی بود که نمی شد آن را با کلمات عنوان کرد.

این تقصیر تو نیست استفن. تو این کارو با اون نکردی. / اون اینکارو به خاطر خودش کرده. یا... فقط به خاطر چیزی که هست، این

اتفاق براش افتاده. چیزی که ما هستیم. الینا در افکار خود غرق شد. خاطره ی اینکه خودش در جنگل، چه طور به استفن حمله

کرد و اینکه وقتی به سمت آقای اسمال وود دوید و نقشه ی انتقامش را می کشید، چه حسی داشت.

گفت، ممکن بود من باشم.

نه! تو هرگز نمی تونی / اونطوری باشی.

الینا پاسخی نداد. اگر او الان قدرت داشت، چه کاری با کاترین می کرد؟ چه کاری نمیکرد؟ اما می دانست صحبت درباره ی آن،

تنها استفن را غمگین تر می کند.

گفت فکر می کردم دیمن به ما خیانت کنه.

استفن به طور عجیبی گفت من هم همینطور. با چهره ای بیگانه و غریب به برادرش نگاه کرد.

تو هنوز ازش متنفری؟

نگاه استفن تیره شد. او به آرامی گفت نه. نه من دیگه / ازش متنفر نیستم.

الینا سرش را تکان داد. به نوعی این براش مهم بود. سپس سیستم عصبی هشدار داد که چیزی در ورودی قبر سایه افکند.

استفن هم عصبی شد.

داره میاد. / الینا ...

الینا ناامیدانه، همانطور که شکل مبهم سفید رنگ پایین می آمد، گفت دوست دارم/استفن.

کاترین مقابل آنها فرود آمد.

او که رنجیده به نظر می آمد و گفت: "نمی دونم چه اتفاقی داره می افته. شما تونل منو مسدود کردین." او دوباره با دقت، از پشت سر الینا، به سمت قبر شکسته و سوراخ روی دیوار نگاه کرد. "اون چیزیه که من برای رفتن به اطراف ازش استفاده می کنم." او ظاهرا اطلاع نداشت که بدن دیمن زیر پاهاش بود و ادامه داد "می دونید این از زیر رودخانه رد می شه. بنابراین مجبور نبودم از بالای آب جاری عبور کنم. به جای آن من از زیرش می گذشتم" به آنها نگاه کرد گویی منتظر قدرشناسی آنها از شوخیش بود. الینا فکر کرد درسته. چه طور تونستم انقدر احمق باشم؟ دیمن با ما، توی ماشین آلاریک از رودخانه گذشت. در آن لحظه از آب جاری عبور کرد، احتمالا در مواقع دیگر هم گذشته. او نمی توانست نیروی دیگر باشد.

این عجیب بود که چه طور توانست این فکر را بکند با وجود اینکه خیلی هم ترسیده بود. انگار بخشی از ذهنش عقب ایستاده و از فاصله به قضایا نگاه می کرد.

کاترین گفت "من تورو الان می کشم بعد می رم زیر رودخانه تا دوستان رو هم بکشم. فکر نمی کنم سگ ها هنوز این کارو کرده باشن. اما خودم انجامش می دهم."

استفن گفت: "بگذار الینا بره." صدای او خاموش شد اما با وجود این قانع کننده بود. کترین او را نادیده گرفت و گفت: "هنوز تصمیم نگرفتم چه طوری این کارو کنم. ممکنه تورو بسوزونم. نور کافی هم برای اینکار هست. و اینها رو هم بر میدارم." او دست بسته اش را مقابل لباسش پایین آورد. گفت "یک...دو...سه!" دو حلقه نقره ای و یک حلقه طلایی را روی زمین انداخت. سنگ آبی آنها همانند چشمان کاترین می درخشیدند. همانند سنگ گردنبندی که در گردن کترین بود، آبی بودند.

الینا دیوانه وار دستش را چرخاند و جای خالی حلقه اش را روی انگشتش حس کرد. نمی توانست تصور کند بدون این حلقه ی فلزی چقدر احساس برهنگی می کند. آن برای زندگیش لازم بود، برای بقایش. بدون آن ...

کترین گفت: "بدون اینها شما خواهید مرد." با بی احتیاطی حلقه ها را با انگشت شست یکی از پاهایش می سایید. "اما نمی دونم که به اندازه ی کافی این اتفاق آهسته رخ می ده یا نه" او به آرامی به سمت دورترین دیوار سرداب قدم زد، پیراهن نقره ایش در نور اندکی برق می زد.

آن وقت ایده ای به ذهن الینا آمد.

می توانست دستش را حرکت دهد. به اندازه ای که می توانست آن یکی دستش را هم حس کند، به اندازه ای که فیهید کرخت و بی حس نیستند. طناب ها شل شده بودند.

اما کترین قوی بود. به طور غیر قابل باوری قوی بود. و از الینا هم سریعتر بود. حتی اگر الینا آزاد می شد، تنها برای انجام یک حرکت سریع وقت داشت.

مج یکی از دستهایش را چرخاند، حس کرد که طناب در حال تسلیم شدن بود.

کترین گفت: "راه های دیگری هم وجود دارن، می تونم شما رو زخمی کنم و خونریزی کردنتون را ببینم. من نگاه کردنشو دوست دارم."

الینا دندانانش را بهم سایید، فشاری به طناب ها وارد کرد. دستش به طور مشقت باری خم شده بود، اما به فشار دادن ادامه داد. سوزش ساییده شدن طناب به دستانش را حس کرد.

کترین متفکرانه گفت: "یا موش ها. موش ها می تونن جالب باشن. من می تونم بهشون بگم کی شروع کنن و کی متوقف شن." آزاد کردن دست دیگرش راحت تر بود. الینا سعی می کرد هیچ نشانه ای از جریانی که در پشتش می گذشت، بروز ندهد. دوست داشت استفن را ذهنی صدا بزند اما جرات نکرد. نه تا زمانی که کوچک ترین احتمالی وجود داشت که کترین بشنود. کترین به سمت استفن رفت. صورتش را به او نزدیک کرد و گفت: "فکر کنم با تو شروع کنم، من دوباره گرسنه شدم. و تو خیلی شیرینی استفن. فراموش کرده ام که چقدر شیرین بودی."

مستطیلی از نور خاکستری روی زمین بود. نور سپیده دم. که از دریچه قبر می تابید. کترین همین الان، بیرون و در آن نور بود. اما...

کترین ناگهان خندید، چشمان آبی اش برق زد. "فهمیدم! من از تو می نوشم و مجبورم می کنم نگاه کنی که دارم اونو می کشم! برای تو به اندازه ای نیرو می گذارم تا مرگش رو قبل از اینکه خودش بمیری، ببینی. نقشه خوبی به نظر نمی آد؟" با خوشحالی دستانش را بهم زد و دوباره روی پاشنه اش چرخ زد، رقص کنان حرکت کرد.

الینا فکر کرد، فقط یک قدم دیگه. دید که کترین به مستطیل نور نزدیک شد. فقط یک قدم دیگه ...

کترین قدمی برداشت. "خودشه!" او برگشت "چه خوب ..."

حالا!

الینی بازویش را که بسته بود، تکانی داد و از آخرین حلقه طناب خارج و به او حمله کرد. مانند حمله ی گربه ی شکاری. با سرعت ناامیدکننده ای به شکار رسید. یک شانس. یک امید.

او با تمام وزنش به کاترین ضربه زد. شدت ضربه هر دو را در مستطیل نور انداخت. حس کرد که سر کاترین به زمین سنگی برخورد کرد.

و درد سوزانی حس کرد، گویی تمام بدنش در سم قرار گرفته باشد. حسی شبیه سوزش گرسنگی، فقط قوی تر. هزار بار قوی تر. غیر قابل تحمل بود.

استفن هم با ذهنش و هم با صدایش فریاد زد: "الینا!"

او فکر کرد، استفن. در زیر بدن او، نیرویی خروشید و چشمان حیران کاترین متمرکز شدند. دهانش با خشم و غضب پیچید، دندان های نیشش به سرعت بیرون آمدند. آنها خیلی بلند بودند به طوری که لب پایش را بریدند. آن دهان از شکل افتاده با فریادی باز شد.

دست بی تجربه ی الینا، روی گلوی کترین، کورکورانه حرکت می کرد. انگشتانش روی فلز خنک گردنبند آبی کترین بسته شدند. با تمام قدرتش، آن را پیچاند و حس کرد که زنجیر پاره شد. سعی کرد آن را بگیرد، اما انگشتانش ضخیم و نا هماهنگ بودند و چنگال های کاترین وحشیانه به آن چنگ می زد. گردنبند چرخید و در سایه افتاد. استفن دوباره با صدای وحشتناکی فریاد زد: "الینا!"

او حس می کرد که بدنش از نور پر شد. گویی شفاف شده باشد. فقط ، نور دردآور بود. در زیرش، صورت تابدار کترین مستقیماً به آسمان زمستان نگاه می کرد. به جای فریاد زدن، صدای جیغ کشیدنش بیشتر و بیشتر می شد.

الینا سعی کرد بلند شود اما قدرتش را نداشت. چهره ی کترین شکافته شده بود. خطوطی از آتش در آن دیده می شد. جیغ هایش به اوج رسیدند. موهای کاترین مشتعل و پوستش سیاه می شد. الینا آتش را از بالا و پایین حس کرد.

سپس حس کرد چیزی او را گرفته است، شانه هایش را گرفته و او را بیرون کشید. خنکی سایه مثل آب یخ بود. چیزی او را چرخاند و نگاهی داشت.

او دستان استفن را دید، در جایی که در معرض خورشید قرار گرفته بودند، قرمز و بخاطر تلاشی که برای پاره کردن طنابش کرده بود در حال خونریزی بودند. سپس چشمان الینا تیره شد و چیزی ندید.

مردیث و رابرت که مشغول ضربه زدن به پوزه های خون آلودی بودند که از سوراخ در به زور وارد می شدند، با حیرت مکث کردند. دندان ها از گاز گرفتن و جویدن متوقف شده بودند. یکی از پوزه ها تکانی خورد و بیرون لغزید. مردیث از گوشه ی چشم به دیگری نگاهی انداخت و دید که چشمان سگ بی حالت و شیری رنگ شده بود. آن ها حرکت نمی کردند. مردیث به رابرت نگاه کرد که نفس نفس زنان ایستاده بود.

از سرداب هیچ صدایی نمی آمد همه چیز ساکت بود. اما آنها جرات امیدواری نداشتند. جیغ دیوانه وار ویکی متوقف شد گویی با چاقو بریده شده باشد. سگی که دندان هایش را در ران مت فرو کرده بود، سفت شد، لرزه ی متشنجی کرد؛ سپس آرواره اش مت را رها کرد. با نفس های بریده بریده، بانی چرخید تا به آن سوی آتش در حال خاموشی نگاه کند. نور به اندازه ای بود که می توانست جسد سگ های دیگر را که در بیرون افتاده بودند، ببیند. او و مت به یکدیگر تکیه دادند و گیج و سردرگم به اطراف نگاه کردند. در نهایت بارش برف بند آمد.

به آرامی الینا چشمانش را باز کرد. همه چیز خیلی آرام و روشن بود. از قطع شدن صدای جیغ، خوشحال بود. صدایی که بد بود؛ آزار دهنده بود. حالا چیزی آزار دهنده نبود. او دوباره حس کرد بدنش از نور پر شده است، اما این بار هیچ دردی نداشت. گویی شناور بود، خیلی بالا و آسوده، سبک در هوا. تقریباً حس می کرد اصلاً بدنی ندارد. لبخندی زد. چرخاندن سرش دردی نداشت، گرچه حس آزادی و شناور بودنش را بیشتر می کرد. او مستطیل نور کم رنگی را روی زمین دید، از لباس نقره ای دود و آثار سوختگیش باقی مانده بود. دروغ پانصد ساله ی کاترین به حقیقت پیوست.

فقط همین. الینا به اطراف نگاه کرد. او آرزو داشت کسی در حال حاضر صدمه ندیده باشد و نمی خواست وقت بیشتری بابت کاترین تلف کند. مسائل بسیار مهمتری هستند.

او آه کشید و گفت: "استفن"، و سپس لبخندی زد. او این دلیلی بود. این همان احساسی است که پرنده حس می کند. او به نرمی و اندوهناک گفت: "من دوست نداشتم اینجوری بشه." چشمان سبز استفن خیس بودند. دوباره پر از اشک شدند اما پاسخ لبخند الینا را داد.

استفن گفت "می دونم، می دونم الینا"

خوب و مهم بود که او درک می کرد. اکنون آسان بود که چیزهایی را که واقعا مهم بودند، ببیند. و درک استفن برای او مهمتر از تمام دنیا بود.

به نظر می رسید که مدت زمان زیادی از آخرین باری که واقعا به استفن نگاه کرده بود، می گذشت. از آخرین باری که زمانی را صرف قدردانی کردن از زیبایی او، کرده بود. با آن موهای تیره و چشمانی که به سبزی برگ های درخت بلوط بودند. اما اکنون آن را می دید و می دید که روح استفن از میان آن چشم ها، بیرون می تابید. با خود فکر کرد، ارزشش رو داشت. نمی خواستم بمیرم؛ الان هم نمی خوام. اما اگر باز هم مجبور می شدم، بارها انجامش می دادم.

الینا زمزمه کرد: "دوست دارم"

استفن گفت "دوست دارم." دست یکدیگر را فشردند.

سبکی عجیب و ضعیفی او را به آرامی تکان داد. بدشواری قادر بود حس کند که استفن بغلش کرده است.

فکر می کرد وحشت زده شود اما اینطور نبود، نه تا وقتی که استفن اونجا بود.

گفت "مردمی که در مراسم رقص بودند... اونها الان خوبن، نه؟"

استفن زمزمه کرد: "اونها الان خوبن. تو نجاتشون دادی."

"از بانی و مردیث نتونستم خداحافظی کنم. یا از خاله جودیت. تو باید بهشون بگی که من دوستشون دارم."

استفن گفت "من بهشون می گم."

"تو می تونی خودت به اونها بگی" صدای نفس کشیدن فرد دیگری می آمد، صدایی گرفته. دیمن خودش را روی زمین کنار استفن کشیده بود. صورتش زخمی شده و رگه هایی از خون صورتش را پوشانده بود اما چشمان تیره اش به الینا دوخته شده بودند. "از اراده ات استفاده کن الینا، تحمل کن. تو قدرتشو داری ..."

او با تردید به دیمن لبخندی زد. حقیقت را می دانست. چیزی که اتفاق می افتاد، تنها پایان دهنده ی چیزی بود که دو هفته پیش آغاز گشته بود. او فقط سیزده روز وقت داشت تا همه چیز را درست کند، تا برای مت جبران کند و از مارگاریت خداحافظی کند. تا به استفن بگوید که دوستش دارد. اما الان مهلتش تمام شده بود.

با این وجود، دلیلی برای رنجاندن دیمن وجود نداشت. او دیمن را هم دوست داشت. به او قول داد "سعی می کنم"

دیمن گفت: "ما تورو می بریم خونه"

الینا به آرامی گفت: "فعلا نه، فقط یک کم دیگه صبر کن."

چیزی در اعماق چشمان تیره ی او رخ داد و جرقه ای سوزان از آن خارج شد. سپس الینا فهمید که دیمن هم میداند. گفت "من نمی ترسم. خوب ... فقط یک کمی." حالت خواب آلودگی پیدا کرد و حس راحتی کرد، گویی به خواب می رود. اشیا از او دور می شدند.

دردی در قفسه سینه اش شدت گرفت. او خیلی نمی ترسید اما متاسف بود. خیلی چیزها بودند که از دستشان می داد، خیلی کارها بودند که آرزو داشت انجام دهد.

به نرمی گفت "اوه، چه جالب."

دیوارهای دخمه به نظر در حال ذوب شدن بودند. ابری خاکستری شدند و چیزی شبیه درگاه آنجا بود، شبیه دریچه ای که به سمت زیرزمین باز می شد. فقط این دری بود که به نور متفاوتی باز می شد.

زمزمه کرد "چه زیبا. استفن؟ من خیلی خسته ام."

"تو می تونی حالا استراحت کنی"

"منو رها نمی کنی؟"

"نه."

"خوب پس من نمی ترسم"

چیزی در چهره ی دیمن درخشید. الینا دستش را به سمت ان دراز کرد، لمسش کرد، و انگشتانش را با حیرت کنار کشید. الینا به او گفت "ناراحت نباش." خنکی نمناکی را بر سر انگشتانش حس می کرد. اما درد از نگرانی او را آشفته کرد. حالا چه کسی می تواند دیمن را درک کند؟ چه کسی می تواند به او فشار بیاورد، سعی کند بفهمد که درون او واقعا چه طوری هست؟

گفت: "شماها باید از همدیگه مراقبت کنید" قدری نیرو گرفت، مثل شمعی که در باد شعله ور باشد. "استفن قول می دی؟ قول می دی از هم مراقب کنید؟"

"قول می دم. اوه الینا..."

امواج خواب آلودگی در حال غلبه به او بودند. گفت "خوبه، خوبه، استفن."

درگاه نزدیک بود، خیلی نزدیک به قدری که می توانست لمسش کند. در این فکر بود که آیا والدینش در آن پشت بودند.

او زمزمه کرد "وقت رفتن به خونس"

و سپس تاریکی و سایه ها محو شدند و فقط نور بود.

استفن او را در آغوش کشید تا زمانی که چشمانش بسته شد. و بعد از آن، او فقط بغلش کرد، اشک هایی که جلویانش را گرفته بود، بدون مانعی سرازیر شدند. درد متفاوتی بود نسبت به زمانی که او را از رودخانه بیرون کشید. این بار عصبانیتی وجود نداشت، هیچ نفرتی وجود نداشت، فقط عشق بود که ادامه داشت برای همیشه و تا ابد. اما دردناک تر بود.

او به مستطیل نور خورشید نگاه کرد، فقط یک یا دو قدم از او فاصله داشت. الینا زیر آن نور رفته بود. او را اینجا تنها گذاشته بود. فکر کرد، نه برای مدت زیادی.

حلقه اش روی زمین بود. حتی وقتی بلند شد به آن نگاه هم نکرد، چشمانش در پرتو نور خورشید درخشید.

دستی بازویش را گرفت و او را عقب کشید.

استفن به چهره ی برادرش نگاه کرد.

چشمان دیمین مانند نیمه شب، تاریک بود و حلقه ی استفن را نگه داشته بود. وقتی استفن نگاه کرد و نمی توانست حرکت کند، به زور حلقه اش را در انگشتش و سپس رهایش کرد.

با درد و رنج عقب رفت و گفت: "حالا، می تونی هرجایی که می خواهی بری." او حلقه ای را که استفن به الینا داده بود از روی زمین بلند کرد: "این هم مال توست بگیرش، بگیرش و برو." صورتش را برگرداند.

استفن برای مدتی طولانی به حلقه طلایی که در کف دستش بود، نگاه کرد.

سپس انگشتانش را دور آن بست و برگشت تا به دیمین نگاه کرد. چشمان برادرش بسته بودند، به زحمت نفس می کشید. به نظر خسته و رنج کشیده می آمد.

و استفن به الینا قولی داده بود.

حلقه را در جیبش گذاشت و به آرامی گفت: "بیا، بذار یه جایی بریم که بتونی استراحت کنی."

بازویش را دور برادرش گذاشت تا در بلند شدن، کمکش کند و سپس، برای لحظه ای، صبر کرد.

فصل شانزدهم

دوشنبه، شانزدهم دسامبر

استفن این رو داد به من. بیشتر وسایل اتاقش رو بخشیده. اولش گفتم که اینو نمی خوام چون نمی دونستم باهاش چی کار کنم. اما حالا فکر کنم ایده ای داشته باشم.

مردم به همین زودی، شروع کردن به از یاد بردن. جزییات رواشتباهی فهمیدن و چیزهایی که تصور کردن رو بهش اضافه کردن. و بیشتر از هر چیز، مشغول دلیل و تفسیر آوردن، هستن. اینکه به چه دلیلی واقعا ماورایی نبوده، یا اینکه چگونه دلیلی منطقی برای این ماجرا و اون ماجرا وجود داشته. واقعا احمقانه است ولی راهی برای متوقف کردنشون نیست. مخصوصا در رابطه با بزرگسالان.

اونها از همه بدترن. میگوین که سگ ها هاری گرفته بودن یا هم چین چیزی. دامپزشک اسم جدیدی براش پیدا کرده. یک نوع بیماری هاری که به وسیله ی خفاش ها انتقال می یابد. مردیث میگوین که این کنایه آمیزه. من که فکر می کنم فقط احمقانه است.

بچه ها کمی بهترن مخصوصا اونهایی که در مراسم رقص حضور داشتن. اونها کسانی هستن که من فکر می کنم بشه روشن حساب کرد. مثل سو کارسون و ویکی. ویکی این قدر در عرض دو روز تغییر کرده که مثل معجزه می مونه. شبیه کسی که برای این دو ماه و نیم آخری بود، نیست اما شبیه کسی هم که سابقا بود، نیست. قبلا از این دختر های خوشگل و احمقی بود که با قلدر ها می پریدن. اما حالا فکر می کنم که خوب شده باشه.

حتی کرولاین هم خیلی بد نبود، امروز. در مراسم یادبود قبلی صحبت نکرد اما در این یکی حرف زد. گفت که الینا ملکه برفیه حقیقی بوده، که یه جورایی از سخنرانی قبلی سو کش رفته بود ولی احتمالا بهترین کاری بود که کرولاین می تونست انجام بده. اشاره ی خوب و مناسبی بود.

الینا خیلی آرام به نظر می رسید. نه مثل یک عروسک مومی و تصنعی بلکه مثل این بود که در خواب باشه. می دونم که همه دارن اینو می گن ولی حقیقت داره. این دفعه واقعا حقیقت داره.

اما بعدش، راجع به فرار جالب توجه اش از غرق شدن و این جور چیز ها، حرف می زنن. و میگوین که از انسداد رگ یا همچنین چیزی فوت کرده. که خیلی مسخره است. اما همین بود که به من ایده داد.

می خوام دفترچه خاطرات دیگه اش را از کمدش بیرون بیارم. بعدش از خانم گریمزی می خوام که بذارتش توی کتابخونه. نه توی بخشی مثل هونوریا فل. بلکه جایی که مردم بتونن برش دارن و بخوننش. چونکه حقیقت در اون هست. در اینجا داستانه واقعی هست. و من نمی خوام هیچ کس فراموشش کنه.

فکر می کنم که شاید بچه ها یادشون بمونه.

گمون کنم که باید چیزی که بر سر بقیه ی مردم این دور و بر اومد را اضافه کنم؛ این خواست الینا بود.

خاله جودیت خوبه. گرچه یکی از بزرگسالانیه که نمی تونه با حقیقت رو به رو بشه. به یک توضیح منطقی احتیاج داره. رابرت و او قراره در کریسمس ازدواج کنن. این باید برای مارگاریت خوب باشه.

مارگاریت ماجرا رو درست فهمیده. در مراسم یادبود، بهم گفت که یه روزی الینا و والدینش را خواهد دید. ولی نه الان. چونکه هنوز خیلی چیزها هست که باید در همین مکان انجام بده. نمی دونم چه چیزی همچین اندیشه ای رو در مغزش گذاشته. به عنوان یک بچه ی چهار ساله، باهوشه.

آلاریک و مردیث هم مسلما خوبن. وقتی که اون صبح وحشتناک، بعد اینکه همه چی آرام شده بود و داشتیم تکه ها رو جمع و جور می کردیم، همدیگه رو دیدن، عملا در آغوش هم افتادن. فکر می کنم که خبرایی باشه. مردیث میگه وقتی هجده سالش شد و فارق التحصیل شد، در باره اش تصمیم می گیره.

معمولی. کاملاً معمولی. همه می تونن پسرها رو بدست بیان. به انجام یکی از مراسم های مامان بزرگم فکر می کنم. فقط برای اینکه ببینم من اصلاً ازدواج می کنم یا نه. این اطراف هیچ کس نیست که من حتی بخوام باهاش ازدواج کنم.

خب مت هست. مت نازنین و نجیبه. اما در حال حاضر فقط یک دختر در فکرش هست. مطمئن نیستم که این تغییر کنه.

امروز بعد از مراسم یادبود، با مشت کوبید توی دماغ تایلر. چونکه حرف نامربوطی راجع به الینا زده بود. تایلر تنها کسی هست که می دونم هیچ وقت عوض نمیشه. هر اتفاقیم که بیفته. همیشه همین عوضی منفور و بدجنسی که هست، باقی می مونه.

اما مت... خوب، چشمان مت به طرز وحشتناکی آبین و اون به طور هولناکی تله و دام شایسته ای داره.

استفن چون انجا نبود نمی تونست تایلر رو بزنه. هنوز افراد زیادی در شهر هستن که فکر می کنن اون الینا رو کشته. می گن باید کار اون بوده باشه، چون کس دیگه ای آنجا نبوده. خاکسترهای کترین تا زمانی که گروه نجات به سرداب می رسن، همه جا پراکنده شده بوده. استفن میگه بخاطر اینکه اون خیلی پیر بوده، به این صورت شعله ور شده. میگه که باید بار اول می فهمید. وقتی که کترین تظاهر به سوختن کرده بود، که یک خون آشام جوون به این شکل تبدیل به خاکستر نمی شده. فقط می میره، مثل الینا. فقط پیرها هستن که خرد میشن.

بعضی از مردم، بخصوص آقای اسمال وود و دوستاش، احتمالا دیمن رو مقصر می دونستن اگه می تونستن بهش دست پیدا کنن. اما نمی تونن. وقتی به مقبره رسیدن، اونجا نبوده. چونکه استفن کمکش می کنه تا فرار کنه. استفن نمی گه به کجا ولی احتمالا جایی در جنگل. خون آشام ها ظاهرا سریع بهبود می یابند. چونکه امروز بعد از مراسم یادبود که استفن رو دیدم، گفت دیمن، از فلز چرچ رفته. استفن از این موضوع راضی نبود؛ فکر کنم دیمن بهش نگفته بوده. حالا سوال ها از این قرارن: دیمن چی کار می کنه؟ اون بیرون مشغول گاز گرفتن دختر های بی گناه؟ یا اینکه تجدید نظری کرده؟ من روی هیچ کدوم از اینها شرط نمی بندم. دیمن پسر عجیب غریبی بود.

اما جذاب. قطعا جذاب.

استفن هم نمیگه کجا می خواد بره. اما من یه ظن پنهانی دارم که احتمالا دیمن سورپرایز میشه اگه پشت سرش رو نگاه کنه. ظاهرا، الینا، استفن رو مجبور کرده که قول بده مراقب دیمن باشه. یا یه چیزی توی همین مایه ها. استفن هم که قول ها رو خیلی خیلی جدی می گیره.

براش آرزوی موفقیت می کنم. هر چند اون کاری رو می کنه که الینا ازش خواسته که فکر می کنم بتونه خوشحالش کنه. البته به آن اندازه ای که قادره بدون الینا خوشحال بشه. الان، حلقه ی الینا رو در زنجیری دور گردنش انداخته.

اگه فکر می کنین که هر کدوم از این چیز ها پوچ و بی معنیه، یا مثلا من به الینا اهمیتی نمی دم، فقط نشون می ده که چقدر اشتباه فهمیدین. هر کس همچین چیزی بهم بگه رو، به مبارزه می طلبم! مردیث و من، همه ی روز شنبه و بیش تر یک شنبه، مشغول گریه کردن بودیم. و من به قدری عصبانی بودم که دلم می خواست همه چیز رو بشکنم و پاره پوره کنم. مدام فکر می کردم که چرا الینا؟ چرا؟ وقتی که این همه آدم دیگه وجود داشت که می تونستن اون شب بمیرن. از همه ی شهر، الینا تنها فرد بود.

درسته که این کار رو برای نجات اونا انجام داد، اما چرا باید جان خودش رو می داد؟ عادلانه نیست.

اوه، دوباره گریه ام گرفت. این اتفاقیه که وقتی به عادلانه بودن زندگی فکر می کنی، می افته. نمی تونم توضیح بدم چرا این طوری نیست. دلم می خواد برم و محکم بر مقبره ی هونوریا فل ضربه بزنم و ازش بپرسم آیا اون می تونه توضیح بده. اما باهام حرف نخواهد زد. فکر نکنم این چیزی باشه که کسی بدونه.

من الینا رو دوست داشتم و خیلی زیاد دلم براش تنگ میشه. همه ی مدرسه همین طورن. مثل نوری هست که خاموش شده باشه. رابرت میگه که این همان معنای اسمش به لاتین هست. "نور"

حالا این بخشی از وجود من خواهد بود، هر زمانی که نور رفته باشه.

ایکاش تونسته بودم باهانش خداحافظی کنم اما استفن می‌گه که الینا عشقش را برام فرستاد. سعی می‌کنم به اون همچون نوری فکر کنم که همراه خودم دارم.

بهتره الان از نوشتن دست بکشم. استفن داره میره و مت، مردیث، آلاریک و من قراره بریم برای بدرقه اش. من نمی‌خواستم این قدر کشش بدم؛ هیچ وقت خودم دفتر خاطرات نداشتم. فقط می‌خوام که مردم حقیقت رو درباره ی الینا بدونن. اون یک قدیس نبود. همیشه شیرین، خوب، راستگو و سازگار نبود. اما برای دوستاش قوی، بامحبت و با وفا بود. و در نهایت غیر خود خواهانه ترین کاری رو کرد که هر کسی می‌تونست، انجام بده. مردیث می‌گه این به معنای این است که الینا در نهایت نور را در برابر تاریکی انتخاب کرد. می‌خوام مردم اینو بدونن تا همیشه به یاد داشته باشنش.

من همیشه به یاد خواهم داشت.

بانی مک کولاگ

۹۱/۱۲/۱۶

پایان.